

در سخاوت گفت در عشق باز
 روز و شب در عشق آن است اقبال
 شد چون شاخ زعفران از درد داد
 عشق آمد عقل او در زیر کرد
 گر چه بسیاری بدانش داد داد
 علم خوانی کبر و غوغا آورد
 هر که انی عشق علمی راه داد
 عاقبت یکبارگی بیار شد
 آنچه او را یا کینزک اوقاد
 از سردانش بحیثیت قصد کرد
 مسی و ادش که در کار آمدش
 آن کینزک شد چون خیزران
 فی کوننی مانند در دیدار او
 از جالش ذره باقی نماند
 قرب سی مجلس که دارد خورده
 خون ضد حیض هم در شش بود
 خواه آن شاگرد زرک را بخواند
 من بخوانم کرد در سیر ساز
 کرد کلی ترک درس او ستاد
 گشت همزنگ ز بریدی زود او
 گردلی داشت از جانش سیر کرد
 ذره عشق آن همه بر باد داد
 عشق در زمی شود سودا آورد
 علم او را حسب مال جابه داد
 بنده بندش کلمه همی باشد
 واقف آن گشت آخر اوستاد
 از دست آن کینزک قصد کرد
 بعد از آن حیضی پدید آمدش
 گشت کفارش چون چو برگ بر خوان
 فی طراوت ماند در رخسار او
 آن قدح بگشت آن ساقی نماند
 همه در یک طشت بر هم کرده داد
 تا بر آن طشت در هم گشت بود
 در پس رده کینزک را بخواند

اول آن شاگرد را چون جانی رود
 چون بید آن مرد بر نما روی او
 در تعجب ماندگان زیبا ننگار
 سردنی از روی پدیده آراءش
 آن همه بیماری او باز گشت
 چون بید استناد از اودی او
 گرمی شاگرد زیر کفشت سرد
 گفت تا آن گشت آوردند زود
 گفت ای برنا چکارت اوقاد
 آن همه در عشق دل گرمیت کو
 روز دشب بود این کینه زک آرزو
 روی تو از عشق او زرد از چه شد
 تو هجانی و کینه زک نیز بهم
 آنچه دور از روی تو کم گشت از
 چون جدا شد از کینه زک این هم
 بر کینه زک با دمی بهموده
 تو بره در سفر است آمدی
 آن نیرنگ پس او بر پاهای کرد
 نیز دیگر ننگ نیست از روی او
 چون چنین بی بهره از ننگار
 گرمی تحصیل در کار آمدش
 از کینه زک تا ابد آرزو گشت
 به عشقش غالب شده شادی او
 در دلش عشق کینه زک گشت سرد
 سرگشته ده پیش او بره ندرود
 بقراری شد وزارت او قناد
 و آن همه میز می شوخیت کو
 سر بر آرد پیش کاینک آرزو
 و چنین عشقی چنین سرد از چه شد
 یکم شد از روی این کینه زک
 در نگر اینک پرت این گشت از
 سرد شد عشق تو اینک این هم
 در حقیقت عاشق این بوده
 عاشق خون و نجاست آمدی

توبه کرد و بر سه کفر ابر شد	حالی آن شاگرد فرد کاشد
از چو در صدر ریاست آری	چو تو حال نجاست آری
در ره دین علم دین خواندن بود	کار تو گر حکمت را ندان بود
از گلی در گذر دست دار تو	چون برای نفس باشد کار تو

حکایت پادشاه و کناس

دید کناسی شده مشغول کار	در ره بی معرفت شاهی بیقرار
یک مؤذن دید در بانگ نماز	سوی دیگر چون نظر افکند باز
برد و راحی بسیم اندر یک محل	گفت میت این کاغذی از غل
از برای یکدین نان کارگر	تا که مست این بی ضرر چون آنگر
برد و در ایک کاری مهم تمام	چون برای ناست کاران تمام
دان مؤذن غرّه روی دید	بگفت این کناس در کار است
از مؤذن بی بود کناس نیز	پس درین معنی بداند کناسی
پشیم خواهی داد شب کناسی مقیم	تا تو با نفسی و شیطانم ندیم
جانت را زین بند شکل بر کنی	مگر دست یوزدین بر کنی
بانگ باد بود باشی هم بر آ	در چرخند دید میداری بجای

حکایت مشاق شدن مردی بزرگ

مرگ را مردی بجان شستاش
 پیش خواجده بود علی دق و شش
 گفت من از دست شیطان حیم
 می ندم از دم ذوق زهری بیم
 هر دو مرد جان کوشا شیطان بر
 مرگ مشکو تر بود اگر جان بر
 خواجده گفت می چاره خواهد بخت
 در برت از بیان بر کن بخت
 تا بروی بخت نشد در
 بیاد حشت ز بوی برینند در
 تا در دست ایشان بویست
 دیو را با تو چکار تی در زبان
 چون بوزی آشان بوی پاک

مقاله بیستم درین باب که درین باب

را که آمد پیش شیطان حیم
 گفت می مرود در زمین از حیم
 ای در اول تقه ای خودمان
 دی بکسب بهرستی منتوان شد
 دی و در خرمیشی را نه گمان
 بی بکسب بهرستی منتوان شد
 بیفتاده هزاران سال تو
 حق تو اخلد شد حالت بجان
 همه کردی سسده جان تو
 که هر کس صفیان دولت بود
 منج کشی تا ببرد دست تو
 نیست کسی از تو بخت نیده
 چون تهراب اکنون مهر سواد
 در پیش عدل بر دی او ساد
 شبک لب منیر در مرود بود
 که در با قدره بوی او رفت

آنچنان بودی چنین چون آمد
 آتش کز تو در دین او فشا
 چون نوشته خوشترادانی نبود
 ای نوشته دیو مردم آمدی
 گریبی بر دیگران وقت نهند
 هم دل نرس تو داری در روان
 هم ز نای جاگه تا سر است
 چون جهانی در گرفتی پیش تو
 گریهی و ز دیده داری کجی گنج
 زین سخن بس در خون اوقا
 گفت اول صد هزاران سال کن
 تا با خراجم کرده سنگون
 در دو عالم نیست از سر تا پای
 بس که بر لبس لعنت کردی
 من چه دانستم که این بد میگم
 ناگهی سید محنت در سید
 صد هزاران ساله اعطالم که بود
 دی ملک امر در طعون آید
 در همه عالم کرا این او فشا
 دیوی تو آشکار آمد بریو
 در پری خستی چو کردم آمدی
 هم کلاه دیو بر وقت نهند
 هم تویی با خون دل در گروان
 هم ز مشرق تا مغرب راه است
 آگرم گردان ز کار خویش تو
 شرح ده تا من بدون ایم نریج
 آتش از سینه بیرون افتاد
 خورده ام این جام بالا مال من
 درو لعنت آمد از زبانش بدون
 بس حاجی تا کردم سجده جا
 خویش را شکست کردی
 روز تا شب خدمت خود میکنم
 بس شب خوبی ز لعنت در سید
 در حسرت از علی پر و بالم که بود

جمله را سیلاب محنت پیش کرد
 تا جسم معون و نافرمان شدم
 آنکه اول حور را بسجوا بگرد
 پامی تا سه عین حسرت گشته
 گر تو از من عبرتی گیری بودی
 صد جهان رحمت چرا بگذرگی
 من که لعنت دارم از حق دور باش
 ساکت آید پیش پرده بردن
 بی گفتش است بپس دردم
 ز آنکه گفتندش که ای قاصد
 گفت در رسیده ام تعقی بست
 تا زود گرد آید بی سچاکس
 دور استادم دو دیده همچو مرغ
 دور استادم که من در راه او
 دور استادم نه پای و سر از او
 دور استادم از بجزان تره حال
 گر چه هستم زنده در گاه او
 تمام را همه نسخ و همه جویش کرد
 که فرشته بوده او شیطان شدم
 این زمانش بود در گناه کرد
 در همه آفاق عبرت گشته ام
 در بکاری نیز می آئی خلاست
 راه لعنت بخیر بود آشنی
 تو نداری تاب لعنت او باش
 قصه رحمت صد عبرت در حق
 عالم رنگ منی سر تا قدم
 چون شدی در غایت حضور
 باز سیراغ از ان در هر کس است
 در همه عالم مر این کار بس
 ز آنکه آن رویه جویش آید دروغ
 خستم شایسته در گاه او
 چون بوزم دورم او بیشتر از او
 چون نذارم تا بسبب قربان حال
 سر نه خیمه زنده از راه او

نگرستم هیچ سوخزندی یار
نگرم هم هستم نگر سوزنی نکس

تا بنام بستم قدم در کوی یار
چون شدم بسته معنی منفن

حکایت سوال کردن دی از ابله پس

کرده از ابله پس سرگردان سوال
از پیه آدم را کردی تو سجود
بود در جسد بزر سنگین دانه
بر فواید از باون گریش عود
آتش بد پرده پاشش او فواد
صیغ زبان لبانی بر خدای
آتش پس بخت از کندان سوال
در دل صوفی سلطانی نشست
سستکای پرسی بی اندازه کرد
دل شد و برخواست آمد جان او
پیش ویدش خواند تا همراه
وین چه افتاد که سرگردان شد
دل تو برده ایست مشکل مشکلی

این شنیدی تو که بروی از جاک
فقط فرمودت خدا اندود
بگفت ای صوفی از سوزنی
و درونی دختر سلطان تمام
پیش صوفی بر جاکش ای صوفی
نیم روی که غایتش بند بود
فردان صوفی شوریه جوان
عشق آن سلطان و شمع در دست
در زبانشش در دویگانه کرد
دل نبود از عشق درستان او
بغیر از قصه از دانه گاه شد
گفت ای صوفی چه حیران شد
گفت صوفی از ناسا شد خردنی

عشق تو در برده جان میجوید هم
 شوره از اوتامای کسبید
 گر تو در باره میگوئی من جان بره
 و خندهش افسانه چندی گوئی
 ز ریه شیرین و سیکو نیوست
 گر به پیچ خود بره زایک نارمان
 آنچه در راه تو این کفایت
 نبرد عشق بره کفایت
 سبک نمون با بدام
 نگریه بینی روی آن زیبا بشمار
 بدین است آخیز پس آن است
 گفت اگر عاشق می بگذرد
 عشق نمی خفت نبود و خاتم بود
 خوش بود عشق من کشتن تبا
 خنجر کس از لبه دین کجاست
 طن چپان بر عمل بر چپان
 خادمان را خواند گشت آن زن

جان شغفتن از من میجوید هم
 هر که فریاد بخواند کسبید
 فی سجان تو که کرد را از با هم
 وصل من در برده چندی مجری
 در شانی در سخن و نوبت
 تیرگان شمشیر کفایت جان
 از صحرای خود و جویان
 در برده مرده کفایت
 ز بسبب عجب به نبرد خرم
 سنگری در روی جان من
 تا فردا کند دختر است
 کجا شدی سرگز بفرست
 مردم خود او را
 پس روی و پیرد برده
 سرفروا فلان ز نرس
 امی نشن کرد و سبب
 زود سونی بر سره کفایت

ناکسی در عشق چون سن و لونا
نگرد هرگز بسوی هیچ باز
قصه پیش و این قصه یکیت
لعنتش اورا گوینا جاود نیست
گر چه آیند مہبت نویدیش کا
در ایسے یکے ارد روزگار

حکایت ابلیس لعین و آتش نزد حضرت رسول

اکرم صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

بم دادی رفت ابلیس لعین
تا بدرگاہ نبی القابلیں
ہم ز جہد ہم ز سمان بازخواست
بر نیامد کا شردا کار داشت
گفت پیغمبر کہ اورا باریت
گو برد کورا بر من کا باریت
کی بود پیش ملعون مرد من
یا تو اند دید ہرگز گرد من
عاقبت جبریل می آمد دون
گفت یہ وہ این لعین را بیکان
تا غم جوہری خود گویدت
حالی در دوری خود گویدت
راہ دادش تہ صدرانام
چون در آمد کرد سید سلام
گفت میدانم کہ نوشت باوش
اسینکہ تو رفتی بسوی معراج و پیش
سپیدش گھٹا کہ رقم ای لعین
گفت دیدی عرش رب العالمین

گفتم دیدم عرش و کرسی و فلک
 گفتم دیدم چو عرش که
 گفتم دیدم دور بود از راه من
 گفتم دیدم آن علم را از سرگون
 گفتم دیدم منبر کتبه را
 منبرم آن بود و مجلس غمگینی
 از ملائک بقتاده صد هزار
 من و اوست از خدا میگردی
 من چه دانستم که بیکانه منم
 وطن جان بدم که بستم دولتی
 لعنتی را پنج حرف آمد شمار
 دوش سلطنت که معراجی نهاد
 پنج حرف آمد لعن که ای عزیز
 پنج آن است پنج آن است
 گرچه هستی بم رسول هم این
 زانکه من هر چند بستم پنج چیز
 من نیم نویسه تو این میباش
 جمله اسرار و آیات ملک
 دادی منکر سامانی سیما
 گفتم بود آنشت مجلس گلزار
 این علم آن منست ای برهنون
 حق نهاد در بر دین و حشمت را
 خویش را از خلق رهس کردی
 زیرا آن منبر گرفته می قرار
 یکبار آتش میگردی
 عاقل ایشانند دیوانه منم
 بحسب بودم ز طوق لعنتی
 لام و عین و نون تا دیاکار
 از لعن که بر سرت تا جی نهاد
 لام و عین و هم را و کاف نیز
 آن منی خاکست و آن است گنج
 طوق من می بین این کم نشین
 تا ج تو منم نیم نویسه نیز
 بی نیازی می نگر ساکن میباش

منجسی که فایزگار آید ^{شب} ^{شب}
 چون از این منصب بجا آید و خوا
 دید که خورشید بین حیره بود
 قدر آن شاختگان بر سر کفرا ^{شب}
 قدر داین شد یکت بود در کفرا
 آید چون بود بود تیره بود

حکایت خاکن و موسی علیه السلام

صاحب این غریب ختی
 بود پس در دیو پیر و توت
 تا از کشتی عشق صد درخت
 نماند او در میان دشت بود
 دید موسی آنکه تی شد سوی خود
 از خدا در خوانا تا به رفته
 تا آنکه تا یکت کرده دهم دیده
 خاکن بدگشته مراد مرا
 از خدای خویش آن می بایم
 چون بشد موسی و با حق گفت
 حق تعالی گفت هر چه آن بود
 یکت دو ما است که من بمانم
 خاکست که تیش بفرود ختی
 مانده از اطفال و بختی جوان
 دست کی دادش بچنان دست
 تا جوی موسی بر دوش نشسته بود
 گفت از بر بند او نه خنجر
 میوت بجز حیرتی روزی
 دور گردون صد ششم دیده
 تا بدست آید گر روزی
 که ز سر خستی دی گشت بایم
 قصه آن پر حاجت باز گفت
 بسج در دنیا نخواهد گشت
 اگر نخواهد آن روزی در دشت

باز آمد سوی گفت ای خدایا
 چون دو حاجت از دستم آید
 مرده بر دشت تاج آید
 یادش بی زلف در دشت جو
 صورتی مسدود بر صاحبان
 شاه گنجا نیست در بار کفن
 شاه گنجا نیست این خرد
 در زمان غم بود زان شاه
 چون نماند کفن در پیش
 ببرد خانه و تر از اندید
 دید گنجا از جگر بر این شاه
 باز بر سید او که در آن است
 پیر سید کرد و شاه و خون کربان
 گفت یارب برالم بگشاید
 یارب آنروز تو میدانی کسی
 این گفت رفت پیش جوی
 شاه چون بر سر آمد از گنجا

نیست چراغی در جنت ای خدایا
 غمیرد از هر چه کردی ای خدایا
 در آن وقت هر چه بود ای خدایا
 بر آن کفن خدایا بر سرش
 بر پشتش نه چوین شد در جوانی
 آن کفن گفت که یارب خدایا
 سخن نماند از خدایا
 تا در سینه آن مرده ای خدایا
 سوی خود پیش آمد ای خدایا
 و بست بر او زلف در چوین
 در غم بود چوین بر این شاه
 تقدیرش بر گنجا است
 آن کفن از آن سید از گنجا
 دید ای خدایا هر چه بود
 این کفن خدایا ای خدایا
 ز بار زلف خدایا سوی خدایا
 گفت ای خدایا ای خدایا

چون در صندوق گنجا وند باز
 گفت گوئی ادیری دارد مگر
 بین برید اورا بجای خویش باز
 خاکش در شهر چون بفرخت خار
 دید حسنه سی را میان کودکان
 خاکش چون خوس را آنجا بید
 گفت یارب حاجتی مانده است پس
 خوس شد حالی چنان که پیش بود
 چون شد آن اطفال را مادر بید
 مرد را چون این دو حاجت شد روا
 ناپاسی نزل گفت آن ناپاس
 گفت یارب تو کنو سیداریم
 پیش ازین که ناپاسی بگداخت
 «مقاله بیست و هفتم در شناسا لک فکرت نزد حق»

ساکت دلداد و بیدل دلیر
 گفت ای پو شیده ای غیر خیال
 پیش جن آمد ز جان خویش بر
 نیمه خاص تو از خیل خیال
 تو چو جان از پس نهان آمدی
 فی غلط کردم تو خود جان آمدی

مصطفی رسید سخن دیده
 انس و جان و انس جان داشته
 از لطافت نامی در غم
 پیش از آرد به عالم بوده
 سورتی از سرده قرآن بر است
 هر زبانی مختلف گام زبانت
 که سرخشد و گریخت و سده
 تب و تک سیمان دید
 حصه تعلیم تکلیف آیت
 در دو عالم گام رهش از قاصد
 آدمی ز چون توانی افکند
 بسته خود بندگی گشای
 پیش تو بر بوی این زمین آمدم
 جن چه بشنید این سخن جانش نماند
 گفت آخر من پر حقیقت آمدم
 که سخن گویم زبان او بود
 که چه ستری دهبانی دیده ام
 همه تعلیم از او پرسیده
 در نهان شرح جان داشته
 جان رود در همه دانه اری تو انکم
 تا بعد مصطفی نسیم بوده
 هر زبانی در دو عالم کرد استراحت
 همه زبانی همه بر این حکمت است
 باز گویی آنچه از غیب رسیده
 حل و فصل در دو در مان دیده
 گام در رخ گام شریف آیت
 که آنچه افتاد پس جانرا اوقاد
 همه توانی تو از در داشت بند
 سوی شرح درم چندی گشای
 راست خواهی تو جان زمین آمدم
 یک پر می گوئی مسلمانش نماند
 ره بر دم بسته گفت آمدم
 هر چه گویم حال جان او بود
 قوت و قوت استخوانی دیده ام

هر زمان در خط و در خوابم کهنسند	وز فنون در شیشه آرم کهنسند
آتش من چون بود آب شام	می نیارم من خط تا سب شام
لا جرم بی حد سبزی آرام من	رود سر بر خط خم تا کام من
که بود گزنفه شرح و نور شب	گاه گویم از هنر گاه بی حجب
لبس کن آنرازی که میجویی توانا	هرگز از خلیع نبود این شیوه راز
رو چهار خویش من چند یاری	در گذر جوان نیست این کاری پری
ساکت آمد پیش پرکار ساز	آنچه پیش آمد ز جفتش گفت باز
پیر بخشش تا که گشتم زهنوان	فصل من از سخن می بسنم خون
تا که گزاف تی سبب من آمد بدید	بسجود گوی سر کنون آمد بدید
یکه رشو بدید چون دید بود	هر چه گوید آن عهد سودا بود
چون گنج تاختی رود ایشان سخن	مرد خون دیوانه باشد در سخن

حکایت لیلی و سبزه

گفت با سخن شمشیری برار	کلای ز عشق من ز عقل افتاد و بار
تا توانی با خود بیگانه باش	عقد اغارت کن دیوانه باش
تا آنکه گرتو عاقل آئی سوی من	زخم بسیاری خوری در کوی من
کلیت اگر دیوانه آئی در شمار	میچسبم را با تو نبود ای سحر کار

حکایت دیوانه و زاهد

بدرستی عشق ز سر زین	کز جنون گشتن گشتی سخن
زاده می گشتن ای گشتن از	این گوی و کرد دست نهی مکره
چون خفاست این در سخن بوی	چون روایت آنچه بیگونی گوی
گفتند این چون مراد دیوانه خوا	بر چه آن دیوانه گوید آن رواست
گر سخنها می زنگار باشد	چون نه تا تو زده باشد مرا
ببیند سر با ناست با بوی	بسیور زده ای یکبارگی
با جزو با زبیرا بیرون گشته	تا سر با برگی پروا گشته
ساختار ز بر بخت گشته	در این سر این گشته
تو ببرد می زاهد گشته	بگشتن ز شایسته زین بوی
بیدار ز ابا ز دیوانه گشته	شرح زده گشته با من حکما

مثنوی شمس علیه السلام یاد دیوانه

گفت آن دیوانه با شمس بنام	روز خدیوی بود بیرون شد ز شهر
ببیند ز بیدار گشته	مکای زده ز دست او بر خاست
ببیند ز بیدار گشته	شاه زده بر بد ز شمس با و سر
ببیند ز بیدار گشته	جامه زده شد ز شهر در قید گناه

رفت القصد سوی دیرانه
 در دعا آمد کرای دانه رای راز
 چون بروز عید نان بخوایستی
 من چون خلقان نیز جاندارم تن
 نقد کن عیدی برای چون کنای
 گردیم این هر چه گفتم حاضر
 گر چه بسیاری بگفت آن بقرای
 گفت دستارم کن این بخت راست
 بدبری بر بام آن دیرانه بود
 ژنده دستارش بود اندر میان
 چون بدید آن ژنده همچون بگفت
 زود در چید زوید و آسیر
 این چون دیوانه چون در بر بند
 عاقلی گر گوید این شیوه سخن
 این سخن گر عاقلی گوید خطاست
 این سخن دیوانگان ز خوش بود

بس خوشی آغاز کرد و فسانه
 جامه و نان مرا کاری بسیار
 کین جهان حشمت را آراستی
 نه لباسی دارم و نه جان تن
 کفشی دستتاری دیرانه کنای
 من نخواهم هیچ یا عید و گز
 می نشد خبری که میخواهست نگاه
 جامه و کفتم اگر ندی روایت
 آن سخن شنود از دیوانه زود
 سوی او انداخت و زوی شد نهان
 گشت سودانی و صفرائی گرفت
 سوی بام انداخت گفت این بگر
 جبرئیلت داده این بر سر بند
 بهم شورش حدزن و هم زجر کن
 یک از دیوانه و عاشق روایت
 عاشقا ز گرمی عاشق بود

حکایت حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

موی عاشق آمام غریب و شرقی چون همه تن بودش اندر عشق و عشق
 بر زمین زد لوج تو ریه دیکشت کرد محکم ریشش ز رو ن را بست
 چون ز عشق افتاد آمد در پیش حق نه زمین کرد و نذران و انجوش
 تا بدانی کانیچه عاشق را در آست اگر کسی دیگر بودا دارد خطاست
 که بودگان یکسخت گستاخ داد از بسی طاعت فرودن آید لچار

حکایت بید

بیدانی بودست جانانی بفر سر بر آوردی و گفستی زانوار
 کای خدای گرمی نه اندر سچکس آنچه با من کرده در هر نفس
 باری این دایم که تو دانی به پس سخن چیزی که توانی به
 آنچه با من میکنی در هر دمی می براید از دلت آخر همی
 غم جاننداری ز من برود و دل آنچه کردی هرگزت نکم بجل

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه سر زده شده سر بوی آسمان برداشته
 خوش زمین جفا دگفت ای کردگار که ترا گرفت دل زمین کاروبار
 دل مرا گرفت تا چو دست ازین دل شد سیرای خداوند تا زین

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه در زمی نشست
 آن یکی گفتش در این بخوری
 گفت حکم گرسنه دارم شکم
 گفتش را گو که میگوید بخور
 بسج دیوانه نگوید این سخن
 گفت من سیرت کنم بی نان شکر
 بشجو آتش برف بخورد از دونه
 چیزی ای محی حیرت شیرین بخوری
 گفت از برف آن کرد در سجلم
 تا شود این گشتیت آینه تر
 بخورم فی سر پدید آزاره بن
 گفت سیرم است گفت آزاره

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه یک گرده خاک
 مرد مجنون گفتش امی شوریده حال
 بود وقت غمزه بر سو مرده
 بی نیازی خدا از هر دو کون
 گفت من بی برکم این کجاست
 من خدا را از مودم مخطا سال
 او ندا داد بی نیازی گرده
 از ازل باز است از هر لون کون

حکایت دیوانه

بود آن اعرابی شوریده ناله
 گفت با زب ننده تو بر سر است
 کرد روزی حلقه کعبه بگفت
 دی عجب بر شکم نه یکتن است

کودکانم نیز عریان آمدند	تا جرم پیوسته گریان آمدند
من ز مردم شرم بیدارم بسی	تو نیداری چو بدم با کسی
چند داری برهنه آخر مرا	جامه ده این زمان فخر مرا
مردمان چون این سخن آوند گوش	بر زنده شدن با ملک رکابی جانم خور
از طواف آن قوم چون گشتند باز	مرد عیبی آمدی باز
از قصب تا در روز خرابه آمدند	گویند ملک جهان نام داشت
باز پرسیدند از دکانی سینوا	این که دادت گشت بر ما بفرم
چون من آن گفتم مرا این دادند	دین فرود بسته درم بکنند داد
آنچه گفتم بود آن ساعت روا	ز آنکه رود آنکس من اورا از پیش

حکایت نمانز کردن محبونی

بود محبونی نکروی یک نماز	کرد یک روزی نماز آقا زباز
ساعتی گفتمش که امی شور به راه	گویند جشن شادی امروز از حد تک
کای چنین گرمی بطاعت کردنش	سزنی چچی ز زمان بر سنس
گفت آرمی گر نه بودم چو شمشیر	چون سرا امروز حق کردت سپهر
مسکندارم پیش او بنویسم نماز	ز آنکه او با من کنونی کرد ساز
کارگو چون مردمان کن بر زمان	تا کنم من نیز به سپهر چون مردان

عشق می باز درین شیوه سخن خواججه تو انگار کنن خواهی کمن
شرع چون دیوانه را آزاد کرد تو با نگارشش نیاری یاد کرد

حکایت موسی علیه السلام

چون تجلی بر رخ موسی افتاد شور از دور جمله دنیا افتاد
هرگز ابرو ز پیش افتادی نظر پیش او در باختی عالی بصر
چون تجلی از رخش پیدا شد هر که دیدی زود نابینا شدی
گرچه می بستنی ز بر نوعی نقاب همچنان می تافتی آن آفتاب
که نهان بودی حشش که انگار می بودی دیده با رابر قطار
رفت موسی حضرت و گفت ای خدا چون کنم با این رخ دیده با
دیده و سر در آن شد بسی می نیارد دید روی من کسی
امرش آید از خدای ذوالجلال آنگه در شوری کند ناگاه حال
بس بدرد حسرت او در شور عشق بی سرو بن گم شود در زور عشق
گر از آن خرقه کنی خود را نقاب بر نیاید زان نقاب آن آفتاب
گر شور عشق نیست ایمان ترا این حکایت بس بود برین ترا
گر ازین مجلس تو را بیدار نیست در ره او شور و سودا خورد نیست
اهل سودا را که هستند اهل راه هست باد که غایت گاه ناه

نانه ایشان دره در قریب حق بر جهان زاهدی دارد سستی

حکایت دیوانه و عیب پادشاه

گفت آن دیوانه بس بی برکت بود
 در شکم نان بر جگر آبی برآست
 از قضا یکروز بس خوار و محفل
 دید از گاو آن همه صحرای سیاه
 باز پرسید او که این گاو کجاست
 رفت از آنجا چشمها خیره شد
 بود زیر اسب صحرا بی نشان
 گفت این اسبان کجاست اینجا
 رفت منحنی نیز از آن تا بو شند
 گفت آن کجاست این چنین مر
 رفت منحنی نیز چون در دانه دید
 هر یکی دلی چو ماه آرا بسته
 دل ز در کوش ایشان در خوردن
 در جهان حسن آن بر شگری

ز بسین بر او تر از مرگ بود
 در همه عالم خورد و خوابی نه است
 سوی نیشا بور مید شد کدل
 بر همه صحرای دل از نظر و گناه
 گفت نیشا عید شهر است
 دید صحرای دیگر سینه شده
 اسب گعشی باز میگردد جهان
 گفت هست آن عید پادشاه
 دید صحرای دیگر بر گو سفند
 مرد گفت آن عید است بن
 ماه دشمن ترکان بی اندازید
 چه چون سرو قد بر آسته
 خواجگان شهرشان حلقه بگوش
 ختم کرده سبکونی و دلبری

گفت محزون این خطایان آن کسبت
 گفت شهر آرای عیدند این همه
 چون درون شمر شد آن ناتوان
 کرده دو کانی ز بهر سویی نشسته
 بر زمان حشمتی خردان بپرسید
 کرد آن دیوانه را مردی سؤال
 گفت این حضر عید است ای سر
 مرد محزون دید خود در غم جان
 آتشی در جان آن محزون قفا
 ژنده دهشت او ز سر بر کند زود
 گفت ای این ژنده درایت غم
 چون چه چیزی عیدت را سزا

دین همه سر و خرامان آن کسبت
 بنده خاص عمیدند این همه
 دید ایوانی سرش بر آسمان
 عالمی سرنگ آنگاه فرار
 شود از آن ایوان بکویان بپرسید
 کان کسبت این قصر با چند کمال
 تو که باشی چون ندانی این غده
 وز تهنی دستی نبوده ش نیم جان
 خشکین گشت و دلش در خون قفا
 پس بوی آسمان آسکند زود
 تا عیدت را دهمی این نیز هم
 و درم این ژنده اگر نبود در دست

حکایت

بیدلی از خوش دست افشانه بود
 چون برو شد برکت بی برگی در آن
 روی را بر خاک میمالید زار
 زار گویست ای معصوم ای بصر

بیدلی
 تشنگی از دست تشنگی مانده بود
 رفت روی سجده می آل پر سبزه
 سپوز بر چنگ می نالید زار
 زود دنیا ز زرم ده بی ز خیر

ترا که می رسیدانی که چون در آنجا
 گفت بیاری دانی بودی شد
 گفت یارب گزنی نجیبی زدم
 زین سخن دیوانه درشت اوق
 با هم مسجد خاکریزی ساز کرد
 گفت یارب جانیدی از کهن گمان
 هر که زده خواهد تو خاکش سخن
 چونکه این مسجدی در آن زمان
 عاقبت چون نمال بر آن عمارت
 نیست چون بر زانی سحر عید
 ترا که چون دیوانگان فحش با

در میان جا که بخون آلوده
 خنجرین شد را علیه بر روی
 این تواری مسجودان
 ترا که اندر شرف در آنجا
 مرد محسنون گمان برید غایب
 بر سر نهادی این شخصیت
 با هم مسجد بر سر زان
 گر مر بختی تو تا در آن
 جامه در بند این گزین
 عید آن دیوانگان دانه
 روستای تو را در میان

حکایت گاورش

گاورشی بود در بز کره
 از قضا در ده دای گاورش
 گاورش بفرودخت عالی خرفه
 چون گذشت از ربع ده روز
 مرد آن گفت می نامی را

دشت جنت که در آنجا
 از جبین آن روستای
 گاورشش آنکه فرمی بر سر خرم
 شد بهای خردون ده
 گاورشش به ندانی تو

مقاله است و مشتمل بر شش باب است
فکر است بر او آدمی

ساکت از خون کرده دایم خیره
رفت پیش آدمی با هفت تنگ
گفت ای پرورشید پیش آمده
قطب کل آفرینش آمده

قابل بارانست آمده ای
در امانت بی خیانت آمده ای
این جهان آن جا ز اسردی
دین عجب تو خود هر دو برتری

هم ملائک حمد در خدمت است
هم قیامت عرض شد گاه است
هم کلام در دست از حضرت است
هم دو کسبیتی حمد بر نعمت است
دوزخ و جنت سر او در راه است

کن کلان در قبضه قدرت است
وز تو مولی را خواهد بدست
طی شود هم آسمان هم زمین
کن کلان در قبضه قدرت است

حمد را در راه تو خواهد بست
از ازل ملک آمد خوردن است
از تو شد ای مرد گنج و مرد کار
تا ابد کار ترا خواهد بست

چون کالی بود بر ترا از جهان
مخج بعضی حقیقت است
تا گرفت آن کند بر قد خویش
خوشتر از خوشتر طلب کردن است

قد روانه فریب راه از بعد راه
از حال آرد بصوا به خویش
مردم آمد در دو عالم مرد این
ناقصی است از آشنه جان

چون حسین بود سوی گنجی برده
در طریقی گنجی ربی برده
قرب را دایم بجان دارد گنا
از حال آرد بصوا به خویش

نیست کس جز آدمی و خود را
در طریقی گنجی ربی برده

گر بوی کنج را هم میدی
 زین سخن شد آدمی بیوس ازو
 گفت آخر آنگا را و نشان
 بت تکلیف و پندار آید
 با جهانی بر عقوبت پیش در
 هم درین عالم نبرد حجاب
 آفتاب ماثود تا ریک حال
 اچنین کاری که مارا اوست
 سنگ نواز است با آن کشید
 اید ریغاریج برده ما همه
 غرقه در بای حشرت آدمیم
 مانده که در حرص و گداز باز
 دور شو از ما چه بچونی
 ز آدمی آینه اسکل کم طلب
 مالک آدم پیش پرو بارخواست
 پریختش بست جان آدمی
 هر که او در جان مردم اوقاد
 تا ابد از چاه جا هم سید
 دل چو دریا آمدش در جوش ازو
 کفایت سرگرد و تر از ما در جهان
 نه شده گم نه پدیدار آید
 هر زمان بسینم صورت شتر
 هم دران عالم اسیر صد جا
 گر بود یکذره ایما ز از دال
 آتشی درنگ رخا را اوقاد
 و آدمی باری جان چرخ کشید
 زنه کی نسبت ایکنه مرده ما همه
 پای تاسه عین حشرت آدمیم
 کشند گشته در غم آزاد نیاز
 ورنه چون ما در غمی در چمی
 کریمی می بایدت زارم طلب
 پیش او بر عظمت این اسرار است
 کل کل و خورد می در خورد می
 هر دو عالم دردش کم نیست

هر که او در عالم جان ره برد	از ره جان سوی جانان ره برد
ره بجان بردن جانان ره	لیک اول ره سوی بن برد
سبب جان ز آری با جان نهادن	لیک در دیدت آرزای از جهان
جان کران ره باز یاد سوی او	تا ابد در دیده بسیند روی او
چون جهان غیرت از هر سو بود	رومی او در دیده دامن رو بود
هر که جان ز آری با جان نهادن	لیک در دیدت آرزای از جهان
جان کران ره باز یاد سوی او	تا ابد در دیده بسیند روی او
سبب را بی سوی برل شاه را	لیک ره نبود دل گمراه را
گر بدن حبه شمشیر چانه بود	عنه مخور خون در دوران بود

حکایت سلطان محمود و ایاز

چون ایاز چشم بد بخورد	عاقبت از چشم سلطان دور شد
نا توان بر بستر زاری نهاد	در طبای ریخ و تمبکاری نهاد
چون خبر آمد محمود از ایاز	پس بد و گوی ای می ز شاه افتاده
گفت میر و تا نزدیک ایاز	پس بد و گوی ای می ز شاه افتاده
دور از روی تو زان دورم چو تو	کز عنقه ریخ نور بخورم چو تو
تا که بخوریت کفرت بکنم	یا تو در بخوری خاتم یا ستم
گر تنم در آفتی داد از عنقش	جان مشتاقم بد نزدیک پس

مانده ام ششاق بجانی از تو من
 چشم به بدخترش ایسا کرد
 این گفت دلفت در ره رود
 پس سخن در نه تو گفت ز بهار
 گر کنی در راه یک عت نکب
 خادم سرگشته در راه ایستاد
 دید سلطان ز بنشسته پیش او
 لرزه بر اندامش دم او شد
 گفت باشم چو توان آسختن
 خرد در گنبد آنگه در ره سحر جا
 می نمانم فرقه تا پادشاه
 شاه را گرد آورده با درم
 شاه گفتش منم بگریز درین
 من بری دزدیده دارم سوی تو
 هر زمانه از ره برون آیم نهان
 راه دزدیده میان ماوست
 از برون گر چه خبر تو آسم از
 نسبت غایب زمانی از تو من
 نازنینی را چو تو سبب رکود
 بسجودش آسمی همچون درود
 همچو آب از برت میرد برق در
 ما و در عالم بر تو کردیم تنگ
 تا بزرگت ایاز آمد چو باد
 مضطرب شد عقل دور اندیش او
 گویند در هیچ دریم رفتاد
 این زمان خرد بخواند در سخن
 نه با شادم ز بنشسته ز پامی
 پیش ازین چو ز سبب اینی نگاه
 کرد درین تقصیر کرده ام
 کی بری تو را دایمی خادم دین
 زانکه نشکستیم می بی روی او
 تا خبرد بود کسی را در جهان
 راز ما در ضمن جان ماوست
 در درون پرده آگاسم از

راز اگر می پرسم از برونیان
 جان چو گردد محو در جانان تمام
 در درون با او است عالم در میان
 گر چه در صورت بود رنگ سبزه
 جان همه جانان بگسید در درونم
 جزئی نبود و لیکن معنوی
 چون تو بر هم تابش بخت شود

حکایت محمود و ایاز

گشت محمود و ایاز و لنواز
 هر دو تنه گوی با هم خستیدند
 گوی سپهر چون عشق زیبا با خستند
 گاه این یک است با خفت گاه آن
 گاه این یک گوی با خفت و گاه آن
 گشت چو گمان آسمان و لوی ماه
 زار زدی آن غلام و پادشاه
 فتند هر دو شده یکبارگی
 گردید آن عالمی نظارگی
 در بر یکدیگر افتادند باز
 چون جانند آن دو مرغ و لنواز
 به تو می بازی زمین با من ز تو
 شاه کشتن ای جهان روشن رفو
 شد یکی نظارگی را خواند چو پیش
 گفت نه فتوی کند از ای جوش
 اسب در میدان که به باز و گوی
 گفت گوی از ما که به باز و گوی
 گفت چشم کور را دای داد گر
 بود آن نظارگی صاحب نظر
 جز یکی نیست آنچه من می دیده ام
 گر شما را من ستودن دیده ام
 بود از سر تا قدم حله ایاس
 چون نگه کردم شاه حق شناس

چون ایازت را غمگند کردم نهان
 گرد و تن را در نظر آوردی
 لیک هر دو چون کبی که درم جان
 چون سخن شایسته کرد آن مرد را
 تا بود معشوق را بر خود نظر
 تا نظر معشوق را بر عاشق داشت
 هر دو را با یکدیگر باید نشنید
 هر دو می باید یکدیگر است آید
 بود هفت اعضای او شاه جهان
 در میان هر دو حکمی کرد می
 حکم تو آن کرد هرگز در میان
 گوهر با زو بود انداخت شاه
 عاشق از وی کی تواند خورد بر
 جان عاشق عشق او را لایق است
 تا خورد آن بر زمین زان دگر
 بی دو بودن در ملاقات آمده

حکایت کودکی

کودکی بود از جالش سبزه
 از لطافت و زمامت در چوشتی
 آنچه او داشت بچشم کس آن
 عاشقش افتاد چون سنگ است
 بر چه بودش درزه معشوق خست
 خلق را اگر اندک بسیار نیست
 زفته بود انعقاد آن شرین سپر
 که در وی خود در آینه نگاه
 هر دو در جنب رویش زبهره
 در سراندازی به تیغ هر کشتی
 گر کسی بیدل نشد زو جان نداشت
 در کمال عشق چون معشوق خست
 دزد گیتی با نسیم معشوق خست
 از غم معشوق بستر کار نیست
 سوی گرما به چو می آمد بر
 دید روی امق از خوبی چو ماه

از دورخ دو رخ بناده هر را
 سخت زیبا آیدش خیار خوش
 خواست تا عاشق بسینه روی او
 بر رخ چون ز نقاب انداخته
 عاشقش را چون از و آید خبر
 گفت یارب این چه فتح لایب بود
 از چه گشتی رنج چون آمدی
 گفت از تمام بر رنجم چو ماه
 سخت خوب آمد مراد دید از خوش
 دل چنانم خواست که خلیج جهان
 لا برم از روز و ششم نقاب
 این بگفت پرده از رخ بر کند
 عاشقش گشت ثابت خوش با درد
 عشق من بر تو از آن بود ای پسر
 نه ترا بر خود نظر افتاده بود
 چو تو آیدم خوش را خوب آید
 من شدم فارغ تو هم با خوشی

ماه دورخ بر زمین آن چهر را
 شد بصد دل عاشق دید از خوش
 رفت نازان و نهران سوی او
 آتش در نقاب انداخته
 چون تسلیم پیش پسر آمد بسر
 گویند سخت بهم در خوب بود
 در کد این غسل برین آمدی
 روی خود در آینه کردم نگاه
 خواستم شد همچو تو در کار خوش
 جز تو کس بودم بسینه از زمان
 تا به منی روی من چون آفتاب
 چون شکر پانچ پانچ در فکند
 من شدم آزاد تو آزاد در و
 که جمال خوش بودی حسین
 نه بست از خود دفع بگشاده بود
 لا حرم معرق محبوب آمدی
 عاشق خود باش عشق خوش باز

شرط مر مشوق خود نادیدنت

شرط مر عاشق بخون گردیدنت

شرط مشوقی چو بشنیدی تمام

شرط عاشق چیت بی صبری مدام

عاشق آن بهتر که بی صبری بود

دل چو برق دیده چون ابری بود

و بر بود در عشق یکجا هست صورت

نیست عاشق است از مشوق ذوق

حکایت تخمیه زون معشوق بعاشق

گفت روزی پادشاه عصر خویش

برگشت درام شد بر قصر خویش

کو دکی را دیده زیبا و لطیف

مشت میزد سخت با سری ضعیف

زیر قصر آمد و زد پر سبده جان

کز چو در سپیدی این کوه مال

گفت او می باید زد بسی

تا نیارد کرد آن دعوی کسی

دعوی عشق منش موجوده است

پس برو در شب فرا آورده است

نه طلب کرده مرا نه جسته باز

مانده در عشق یا چنین آهسته باز

از سر عالم گزیدت او مرا

شد سه روزا اکنون ندیدت او مرا

کرد و او دعوی من از دیرگاه

زین بسته در عشق کی باشد گناه

شاه گفتا زین تبر باید زدن

بردم از نوعی دیگر باید زدن

صبر از معشوق عاشق کی کند

کی تو نیست کردا اکنون کند

هر که بی معشوق میگرد قرار

کی توان بر ضرب کعبه در خستیار

ز آنکه هر کوهان دیوانه جزا

پس گفتا که در قفسای آن خورد

حکایت قها خوردن صوفی

صوفی میرفت با جانی پیش
 چون قهای سخت زدا بخایگان
 با کبازی زد قهای محکمش
 کرد آن صوفی مگر از پس نگاه
 مرد گفت از چه ز پس نگرند
 کابیت باید خورد تا تو زنده

مقاله بیست و نهم فتنه ساکت فکرت نزد آدم ۴

ساکت آید پیش آدم خون
 گفت ای دنیا فطرت دانت
 تا ابد احوال به عالم تو
 در زمین و آسمان گذر است
 هم دولت در اوجین قدرت
 هم تویی بر صورت اصل آید
 چون تو داد نقطه مردم
 طفل بودی که در زیر و زبر
 باز چون در راه دین با نوحی
 گر ملک بسیار عالم دیده بود
 جگر تعلیم هر علم از تو خاست
 تا از آن دم باید از آدم نشان
 دو جهان پر شور زتابت تو
 اصل کرنا بی آدم تویی
 جان سخن بوی اسطه قائم برایت
 جان پاکت مرغ خاص صفت
 صورتی از صورتش فضل آید
 رشت جنت را یک گندم دهی
 سجده کردندت ملائک سرسبر
 از دو عالم تا ابد فارغ شوی
 کین سپاسی ز اماند نشیده بود
 وز مستی شیره جسم از تو خاست

چون تو بشاد و ملک آمدی
 از مسمی بکدی در حد سن
 چند روزم جان پر روزم
 آرم معصوم کنت ای مرد راه
 پیشگاه دولت ازین مصطفی است
 گرچه سن دهنده دای این طلب
 در حضور اوزار دولت بخواه
 ز کف فرو آید بیاد این ش
 سرگرد در مکتب ره یافت
 دولت دنیا و دین در گاه دولت
 دولت آنجا جوی این است طلب
 پیش گیر آفتون ره جانم پیش
 ساکت آمد پیش پر سر فراز
 پر گفتش شربت آدم اصل کل
 جسته از تحت خداوندی کنار
 از پیش عدل آزاد آمده

همه محمول و نزلت است
 درین آموزای بجم اب همه سخن
 روز من چون شب شد و روزم
 بی بایستد تو را تا پیشگاه
 پیش او شو تا شود این کائنات
 نیست بی او این دو کردن آید
 دولت آنجا خود و بی جوی
 همه ره جوید در زیر لکش
 تا ابد بوی ازین در گاه یافت
 بسیار جمله خدایگان است
 مرجع اهل نصیب آنجا طلب
 نوح بزرگ است اور هم برین
 در میان آورد با او نصیب را
 عزیز بفر خست بخریده اول
 بندگی کرده در دل خستید
 در خسته بنده شدن شده آمده

خوشتگان برودنند از گردش	بند و زخمی بر سرش
لاجرم در بندگی محبوب بود	کند او در بندگی مطلوب بود
عاشق آسازد بهشت آید بخاک	بندگی از ترک حبت گشت پاک

حکایت امیران کردن پادشاه بنده را

خوانده بگردش پیش خود نگاه	بند و زخمی امیران میکرد شاه
با من از یک چوب آنگه سر برآید	گفت این را بدین من در برآید
هر چه آن من بود آنت بود	تا چون در یک گریه است بود
کرد بیدون نبرد چو پادشاه	بند و زخمی امیران بخت از جا نگاه
درد نداشت حد خویشین	گفت با شاه جهان هم برین
نویشین در سرفیه آید نگاه	چون بدین آنگه سر از چوب شاه
تا که دم زد سر زین آید خستش	شده چو در چسبندگی بنام خستش
سردید بر باد و دین بر سر بند	هر که پای از حد خود بزرگ بند
در شهادت خویش را در می نهاد	هر که در چسبندگی گاهی نهاد
بندگی از دمی کجا آید در دست	بند و زخمی امیران در دست
سوی طلب آستان آمد ز نور	چون جانی در بند آید و دم ز نور
لاجرم در اختیار خویشین	دید در پاکت زار خویشین

حکایت حضرت علی بن ابی طالب

علی علیه الصلوٰة والسلام

آن یکی درش شرداد گر	دگر دنیا کرد بیدار گر
جدش گفتا که دنیا نیست به	بد توئی زیرا که دوری از خدا
بست دنیا برشان گشت	بموش دستم روزی بید گشت
ز آنکه غرودست دین سپهر	جهاد دنیا توان برد ای سپهر
شخصه امروزین فرود آورده	در نگاری او در عینا برده
گر ز دنیا دین نخواهی برد تو	زنده گی نازیده خواهی بر تو
دایما در محنت خواهی بود باز	کارست و مردست در ره دواز
پس بخونز جامی تو دنیا نیست	ز آنکه دنیا نوشته عقاب نیست
تو بدینا در شو مشول خویش	نیک دردی کار عیبی گم نیست
چون حسین کردی ز دنیا گوست	پس با بی دغیت دنیا داردوست
بیج بکاری بسیند روی او	کار کن تازه دهنده است سوی او

حکایت آدم

پورا دهم که دکی پخوش است	و شب صد شب در پخوش است
--------------------------	------------------------

منج شد نصیحت بعضی منج بود
 یافت قلب منج کار اسم بود
 فقر چون دید از همه آزاد شد
 شد سوی حمام همیشه خواستند
 بسپهر مرغی بی پرد بال افتاد
 نیست بدست می خوان مرا
 کی توان توان شدن نتوان شدن
 ضد دنیا کرده سحر خون گریخت
 کم باش از آرزو آشنه خون
 کاب چشم افتاد چون خون نهید
 نقد گردد آبرویت عالمی
 آفتش دوزخ میراند ز دور
 بیک بد دور تو در دستان
 کان خوری آنجا تو گر زنجاری

گر چه دار ملک ملکش منج بود
 جان شیرینش که بر عظیم بود
 چون چشم قورش درآمد شاد شد
 گر چه روی دین از دار استند
 بر در حمام در حال او فتاد
 گفت چون در خانه شیطان مرا
 در بجان در خانه رحمان شدن
 چون بید آدم که سرگام است
 گر تو هم فرزند آدمی خون گری
 خون گری چون نیست گریه
 ز کس حقیقت زار در شبنمی
 قطره انگشت تو در سود او شود
 هر چه زنجاری بری آن زمان
 تو شد زنجاری بر گرام گوهری

حکایت بو سعید

گفتی گفت از قول بنی
 ترک حج کرده دلی بر شد

گفت بو سعید آن امام از بنی
 ره زده از در راه وفا شد

آینه آن تسبیح هزار دوره
 زانکه ما روزه زدند و کاروان
 خواجگفتا چون توان قیامت
 بازگشتن زنده حج راه
 گفت چندین سال برایت ایضا
 گفت هر چه از این برده ای شمار
 خواجه گفت کتبت از بهجت جمع
 آنچه از ایشان برده اند آن
 عوانی از کتوب شده که در آن
 چند سخن در محبت آن است
 رفت و در حج پیش او راه آورد
 خود چنان بنیاد روز و شب
 نیست این در بیت دنیا زانجا
 سوره ای که زمین پیشه فی خورد
 پیش آمد بعد سه روز آن پیش
 خود به راه گفت ای پسر شریف
 خواجه گفت این سخن را به کسی

برد مجلس که بار او خواهد
 در روح بازگشتم از میان
 غم کرده حج بسیار نیست قدر
 جگر زین رو بازگشت نگاه
 گزینما برود شش ماه پاس
 بی برید چون دو باره در هزار
 گویند وندول خلقی در جمع
 بسج و آن نیست بر آن بند
 کجا سخن تا وان شود با نوا
 در دهان کتوبش از حسب آن
 بر روی زین پیش بود آورده
 گفت اگر در پیش من چوب
 بیست یا بیست مریک انداز
 کنی تو آن گفتند بیانی خورد
 پس شمار او آن است در پیش
 آن که آن است از چه بیاد کی
 در پنجاه است بریده بس

این نشان ده در گزینده پر	گفت مندریش این را به کوی
تا شود آزاد و کفنی گردد غم	بر سینه و دودست ابرو ختم
بوده است از ناد و خود یادگار	گفت دست ابرو ختم ز یادگار
لاجرم روز و ششم با خویش بود	زان بعد زینده آن یک چنین بود
در بهشت عدن همچون اقیاب	خوشتر را دوست می دیدم بجای
می ندیدم این دودست ابرو ختم	این بعد زینده در گردن رسم
می ندیدم می شناسید و دیدم	گفتم آتش بر یادگارم
این شناسادی دلس گزینی بودی	هر چند گفت از آن بگری
آنچه بدستی توانست آن تو	خی است که صد جانست آن تو
تو زبیری آنچه نفس داده	گردین راه بسته گردان داده

حاجایت جوانی

رفت پیش شیخ حلوانی مگر	آن جوانی بود آنی حسیب
بی سینه و بن سر کنون گردیدم	گفت عمری من بخون گردیده ام
هم شب و هم روز بودم بقرار	هم ریاضتها کشیدم بشمار
نرسیدم من بهیچ مانده باز	نیدیدم هیچ در عمر دراز
کآنچه حسیب یافتی جان پدر	شیخ گفتش تو غلط کردی مگر

تو بهر کاری که رویت داشتی	یا تکی چون کاکان پند داشتی
آه پنجه تو جانی درین راه داشتی	کهره زنی کی تر جان داشتی
خواجده بس کویست و نافه بس بر	بر چه خواهی بود خویافته است بر
گر سخا اهی بر چشمی زمین جهان	کو میری کور شیری دیوانه
هر زمان زخمی زنی بر جان خا	در دمیسه ای کمر در مان خا
یک نفس گوئی غم جهان نیست	هر زمان جزه غم نان نیست
آه پنجه آورد راز گندم نهاد	عقد از نفس رو نهاد
باد کرده نفس را در نفس	کوبانام عیبش از نفس نهاد

حکایت سوال کردن و می زدن پادشاه

ساعتی رسید از آن شوریده جان	گفت که در هر دوین به حکم
می شناسی بزرگی ای میرزا	گفت تا نیست بین تو و پادشاه
مرد گفتش جفتی ای پادشاه	و بود نام همین پادشاه
گفت در قحط شاه بود ای عجب	سبک شد گرسنه خرد و روغ
نی شنود هیچ جا باک نماز	نه در می بر هیچ مسجد و نماز
من ندانستم که نام همین پادشاه	نقطه جمعیت و بیاد زمین
از پنی آن شست چنان سگداز	حق چو زشت میزد تو حق سگداز

ن چو زلفت داد دورت گریست تو بخور روز کس پرس آن از کجا است

حکایت ابن ادم کز کجا سازی تو وقت کج حال

بن میان کرد از آن میان بول غمت از روزی دهنده باز پرس

چون بظاہر روزی منی حلال می کن از باطن روزی کس سوال

ترک جان پاک هر روزی کنی باز جانی چاره روزی کنی

ای شده غافل ز مجردی خوش چند در بازی سبک روحی خوش

ای سبک دل گشته از خوب گریان وی بخورد و خوب قانع چون جوان

تانیائی تو بهر می برود کی شود از تو گوان سنگی برین

چون بهر می سبک گدوی چو در کشندت زود سوی بارگاه

گاه چون با کبریا هم گشت کبریا از آن بدو آنگ گشت

بود مفاطیس چون آسین بر زان بهر می در آوردش تنگ

چون کسی در اصل هر گز افتاد دوش ز آغاز هم سنگ اوقاد

حکایت شیخ کورکافی

گفت شیخ کورکافی شیخ شرع می شد انده شاعری با جمع شرع

بود آن وقتی نظام ملک خورد عکس می بافتند از زیر بود

با گروه کوه و کان بحسب	گویی بیزد در میان
شیخ را با قوم چون از دور	از میان رگنیزد بر رویه
گفت بنیاد آورده کرده	ز آنکه گزید سست بزمین
چو رآید بحسب آرد بار از این	بسی کس را بر نیاید کار از این
شیخ کان بشود آن عمر	از چنان طغی خان قسبت
از بزرگی پر گشت طغی خورده	بعین این چو کان ز بخت گوی
خلق میکردند تا طاقت کند	بس نهادند که است
گویی چون بر دی بود بگر ساز	خواجه چو کان بپسین سرور

بسی کس را بر نیاید کار از این
بسی کس را بر نیاید کار از این
بسی کس را بر نیاید کار از این

مقاله سی ام قدس سالک و فکر نردنوح

سالک آنه نوح گرد پیش نوح	گفت ای شیخ شیخ نوح
عالم دروی و دریاست و دوا	آدم ثانی و شیخ اربابیا
خست رسال عالم از خندان	و می غیب عالم پراز طوفان
است نردنوح چون بسیار	با نردنوح طوفان یار
گشتی اهل سعادت خاصیت	تا ابد دریای دین اخلاصیت
گردان گشتی نیاید حرکت	سر رسم مد بحر بیست
تشد ترا از تو ندیدم هیچکس	لا حرم طوفان است آیه پیش و پس

بسی کس را بر نیاید کار از این

گرچه عالم گشت پر طوفان ز تو
 تا بسر عشق در کار آمد
 چون بصورت آبدان دیدی ز تو
 چون جهان را تشنگی بنمانده
 مرده چشم مرا جانی دوست
 نوح گشت ای بقر از نوحه گم
 کنت زده در راه او را الی بر راه
 زخم خوردم روز و شب عمری در آن
 تو بدان زودی بران در چو زکی
 صبری باید ترانا چاره کرد
 گردی خواهی که بجاید ترا
 از در بجز سیر آخر زبان
 زانکه تا خویش پیدا باشد راه
 فده رده در خویش پیدا گیر
 گر بقرب مصطفی جویی تو راه
 سالک آید پیش پیرار چند
 پیر گفتش میت نوح آرام روح

بیشتر شد تشنگی با جان ز تو
 تشنه در پای اسرار آمد
 در جهان فکند طوفان و نوحه
 کشتی اهل سلامت رانده
 تشنه خواهم مرد و طوفانی در نیت
 باز کن چشم از هم و در من بگر
 تا که داد از خیل گفتار کن
 تا بصداری در من کرد باز
 در خجسته پای بر سر چون آمد
 تا توانی چاره این کار کرد
 و آنچه خواهی روی نماید ترا
 همه پیچ و علقه سرگردان کردن
 بر ستاره چون توان کردن گم
 راه آن سلطان دین جاوید گیر
 پیش از آنکه روزین جا بگاه
 قصه بگفتش امحق در دست
 حق زاده نام او از نوح نوح

نوحه بادش روز و شب از درگاه	و مصیبت بود و بجز مردگان
قصه این درد توانی شبیه	تا نیاید در دین تپید
بچه در آن منبت جز در دمی سپهر	گر تو خوبی تا شوی راهی سپهر

حکایت فامی

کز جهودان جمله بگریزند دین	که با کفایت از اهل یقین
کز سرزدی کسی با سر برکتی	ز آن مریدان نیاید و نحوشتی
سه دین در حق موفقی بجای	در راه این در آید و ناک
رقه زمین عابد به آن شمر بدرد	ز بسین درد دور رفتن بکند بدرد

حکایت مرغی

میت بر شانش جوهر مرغی	مرغی شاد و دست ناز و دقت
می در او بزد بیک پا تو شست	جوش برود از مغزه زان
ناله خوش خوش بازی میکند	جوش بقراری میکند
خون چکد بیک قطره زنتار	چون بجهت بر بناید کار
دل چو دایان شود از این قطره جود	چون رود آن قطره خون آن برود
و آشی زان شود در دین	شور از آن بقطره درو یافته
بسپهان زان زار بر باد	پس از شب در سره آید باد
کی رسد آن ناله ای زار باد	چون نه سردار و نه پادشاه

تا تراکاری نفعیت مردود است کی توانی ناله کرد از درد کار

حکایت پیره زال

پیره زالی بود با پیش دوشاه	گشته بودندش جوانی پسر جوان
پیش مادر آن پسر را بر سپهر	باز آوردند در خون جنگ
پیرزن آمد ضحیف از موی کم	سز بسند موی کنده روی هم
کرده خون آلوده در روی جابه را	گرد خویش آورده صد مگام را
گرچه پشت گز بودش همچون گمان	بتر آتش میگذشت از آسمان
آن یکی گفتش که من ای پیرزن	رخ پوش چادری در سر فلک
ز آنکه نبود این چهل پیرگز روا	پیرزن در حال محنت ای جوان
تا نیاید آتش من در دست	این دو را بودن نیاید صفت
چون بودی اندک شسته روی	کی توانی کرد چون من مانعی
چون ترا می بسیم از آزادگان	کی شناسی درد کار افتادگان

حکایت مجنونی

بود مجنونی به پیش بورد	زوندیدم در جهان رنجور تر
محنت بیماری و سبک داشت	تن چو نالی در زبان بی ناله داشت
سینه پر سوز و دلی پر درد او	لب بهم پر خون بسی میخورد او
آنچه در لگن مادر سهرما کشید	کی تواند کوه آن تنها کشید

فرد از رویش گردون میشدی
زوی بر سید مد من آشفته جان
گفنت بگردنی در راه آفتاب
خوشی را کرده هر از زورم
بر سر آمد رفت در وقت وقت
این زمان چونی که جان خجاسد
گر زاه راق و دانی گویم بسی

بر نفس جانم اگر گریه میشدی
کجا بخت از کجا شد آفتاب
در کلویه رفت من ز شوخ خواب
کی شود هر دو جهان ز بهر زلم
نگرد می گفتن منی که بزیوت
گفنت آنگاه هر چه میدانی ببرد
تا نیفتد کار من دانه نسی

تکیه بیست

گفنت وز روی را گفنت آن بفرز
وز دندم ز دازان ز آه کز
بسبب جان خواهرش می برید راه
چون رسید آنچه خوردنی در گفنت
در داد آه بعبه زاری ز راه
سالی گفنتش تو با چندین خردش
گفنت آنچه هیچ چه مردم نمود
گر بهن آنجا گفنت بر جوشیدی
گر بسی فریاد بودی آن چه

وز روی گویم
در میان تبسم گزینش دست باز
بر گرفت آنگاه است خور او را
تا بر باطنی بود رفت آنجا نگاه
باز دهنش ز وحشی در گرفت
در نظیر خوشین شد پیر
زیر ز راه خرد بودی جرات
دست بریده یکی مردم نبود
یا عبه فریاد بخرد میشدی
خود ز چون یاد بودی آن چه

یک اینجانب بریده شد
 کس چه داند او بداند درد دست
 جسمم گر پیش او نامم رود
 کوه دانه ناله من از کجاست
 تا نیاید هیچ هم روی پدید
 ناله همدرد تو انده شنید
 میخورد این درد را منیگر تو
 بس بود این درد را ایم پدید
 گفت دگری آن ناله در هیچ بود
 درد بگیرد دست این درد

حکایت ناست

ناستی در پیش آن شیخ کبیر
 گفت هر روزی یکی دانه پیر
 میکند ختمی در هر دراز
 کار او نیست گفتم با تو باز
 شیخ گفت زان بهم قرآن د
 استگاری مایی از عالم همی
 گر گزنی آبی زان دانش
 نستی پروای خواندن چون من
 درد او گرد دست گیر دومی
 استگاری مایی از عالم همی
 بوی این درد از دل میرست تو
 گر توانی برد بر روی دست تو
 عاشقان از در این راه دراز
 می شناسند ای عجب بی نیاز

حکایت لیلی و مجنون

گشت لیلی پیش از مجنون
 بود غایب آن زمان مجنون
 عاقبت مجنون با آنجا چو رسید
 آنچه توانست دید آنجا رسید
 آن کی گفت ای دل پرشورا
 حسیز تا با تو نمایم گورا

نفست حاجت نیست این با من گوی
 این محبت در راه گورستان گرفت
 خاک می بویید و در ره می نشانیست
 ماتم آن مرده را تا وان براد
 چون بیا که ز در بر جان پاک
 زنده و در عشق جانان بودید
 زانکه سن آن خاک شناسم بوی
 نعره زن شد شیشه ایشان گرفت
 تا که گویید بی آخر باز یافت
 ساعتی بخود شد آخر جان براد
 در راه و رفتن کردندش بخاک
 لا جرم بی او فردیستش نفس

حکایت

بود سلطان ز زنی محبت
 کرد عشق در راه بی نیاز
 از وصالتش زده بهره نه
 روز دشت از عشق دیوانگی
 روزی بودیش در راه رود
 گاه بودی که به بی روی او
 بیانه بنده شستی ز آنجا جا
 دل برستی خصم از ایل شدی
 زار یکصفتی مراد بر حسب
 یکس نیست برشته خبر
 که موز دشت تا در سرای
 شد بصد دل عاشق روی باس
 در سخن سنگینت این بهره
 که کسند مردی دگر آفرودختی
 سر بران روزن شادی
 برگزینی تن یک سوی او
 او بیدی روی از روزن بهره
 خاک زیر پایش ز خون گل شدی
 و چنین دیوانه از نگر حسب
 عشق پنهان بود کجورین

اسی ایاز ماه بود در من نگر
 چسب کرده پنج در خون پیش این
 بر دل من باوک و پیکان مزن
 عاقبت چون تکی بگذشت این
 کار سحرش جملی برگ افغان
 میگذشت القه محمود سپاه
 آه او محمود را در گوشش شد
 گفت ای عورت حکارت افغان
 گفت روز عمر من آید بسبب
 رهاست گردان اگر من آید با
 شاه گفت ای عورت جان بخوا
 گفت میخواهم مفرح شربت
 می نشاند بزدمم به سوزان
 شاه کار من با نزد بکنفس
 زود بفرستند شکست شاک
 شاه گشا گردنت میخواهند
 یکت تو گر مرده در زبستی

در دین زاری شنو بشون نگر
 من ندارم طاق کون پیش این
 و شش بحر خودم در جان مزن
 طاقش شد طاق و حاجر گشت این
 خوشخوشی در غم مرگ افغان
 ازین از روزن بزاری گفت آه
 گوشت از درد او بدیش شد
 کای چنین جان بختی است افغان
 حاجتی دارم ز شاه داد مگر
 زانکه حق در آب سبب بود بمساید
 هر چه دل میخواهد است از پادشاه
 کز ایاز است خورده جانم ضربی
 زانکه می تا بد چو ماه آسمان
 زانکه در عالم ندارم به کس
 آن مفرح یکت مروت باس
 شربت از من مفرح راست
 تو ایازم را گوی سبب کنی

گفت من خریدار است کارگاه

گفت من در بار بخرم

گفت زاده خریدی تو بخر

گفت هر نفس پاینده

شاه پیشش می سر بکنده

ز یاد بستم و ز یاد بستم

بهر چه بر آید تو با خاستی

بسیار سخن در این سخن چون

پادشاه خانه آزاد گشت

ببین بگفت در سر بزدن در

پادشاه از ترک و برگشته

چو ز یاد بگشت چون گشت

بدرمان ز یاد شاه و خشن

بهره او جوان در دکان

کز تو همی دل در دو مرد

مرد بروی غایبم

نخست من او بجان بگیرد

بیا تری جان زنده جونی در جهان

زنده عشق بجان زنده

چو نتواند بود کس زنده

عاشق است بند شکر ای پادشاه

نیست در عشق بوی صد دلی

مستی می از ز یاد بستم

بهر من به سوز بگفت

جان باده روی در پادشاه

بیش از ز یاد بستم

بفراوانی بگفت

بهر است خشن بگفت

ز یاد بستم خشن بگفت

در دکان در دکان در دکان

حکایت پدربخون

بود پسر از سوی کعبه پدربخون
تا دعا گوید پسر پدربخون

گفت اینجا کن دعا حاجت بخواه
 عشق یی بر دل من سرود کن
 بود که حق آن هر بانی کین کند
 گفت یارب عشق یی از آنچه است
 هر زمانم پیش سرگردان کنی
 هر چه داری تا بدل خون کرده است
 زان بهر خون یکت آید بدین
 شادی دل تا ابد گردد تمام

بوز سیر آنگاه خون ز راه
 گو خداوند امر ای درد کن
 تو دعا کن تا پدر آیین کند
 دست به دست آن زان خون
 متواتر کرد صحبت آن کنی
 در عشق او چو افزون کرده است
 چون همه عالم شود از رنگ خون
 آن دل آنگه در حضور تو تمام

حکایت عشق جوانی پیش پیر

دید او را کرده در پی کعبه
 بکنش هم بکنش با او بود
 پیر بکنش ای جوان سنگدل
 چون توان شد سنگدل از راه
 یکدم از ملک دو گوش تبرین

شد جوان پیش پیر با او
 بود نیز پیش کس با او بود
 گفت تنها می گردی سنگدل
 با خدای تو پیش و ایم در حضور
 هر که او با عهد خود در بر است

حکایت سلطان محمود فن

در ظرف یک طفل بند و با

شکر کرده نبرد با فنند

تر زه شکل داشتند
 آغوش بر دلم پیش شب
 سپهر آتش گره شده در کار
 مرزبانان شمشیر زلفش
 نرد و جو مرغیست پیشی
 غفلت منم دور میان عمر زمانه
 شایسته پیش ز چه میگردی
 کردی از محمود از صد و بیست
 زبان کسی خرم که چندین
 ما درم کوتاه براند از دشت
 ای دروغا بخبر بودم بسی

از دست فتنه دشت بیاید
 عاشق از دست شاه به مدار
 بخت شکفتن از بیاید
 تا جسم با خورشید تختش
 وحدت خوش داد از خوشتر بسی
 زرد چون بر بهاری بر بهار
 محبت زان بر بهار گوی
 فتنی از بدی سزای تو
 بودم از محمود بی گناه من
 پیش شد بند مرا بخت زرد
 زنده ای محمود چون از کسی

مقاله سی و یکم در فن سبک و فکری پیش بر آید

سبک جاکرده بخت
 غفلت ای دارای از ملک
 ای سگ کور است دست ترا زرد
 هم آب است زرد است آبی

چون سبک ای بازند پیش
 خای میست قید خلق جهان
 دست تران که گوید از پیش
 هم سبک است بخت آبی

نیشتر جصل و عدل از خدی
 مرد سردار در اقول انداختی
 جد ملکوت چون پیدی جان
 جان نهادی پیش جان در میان
 چون نشدی از خویش و از فرزند خود
 تا حرم جبریل را گشتی که برد
 پرده از روی جان برداشتی
 بی جهان را از نهان برداشتی
 چون جان جان بر کیه بر انداختی
 حجت از وجهت جبهی ساختی
 چون بودی مردود بر آن چو
 قرب دادت حق ز قربان سپر
 از وجود خوشتن پاک آمدی
 زمان بر آتش حیت و کمال آبی
 در جهان معرفت با نفع شدی
 از خود و از این اسب فایغ شدی
 چون جنبی مطلق در راه تو
 هم ز جانی هم زن آگاه تو
 چون نماز من ز زبان تو نماند
 نزد هسته کردی بجان من تو
 آدم همانست با کرباس و تیغ
 تو نداری هیچ از جهنم و تیغ
 خواجه خلدی چه بگفته اندی چه
 راه نیاید کجاست در راه تو
 گرچه دولت دار نفسی بی
 تا نیای مدتی زبردت
 گزشتی دهاتی باعت کنی
 می باید عالمی طاعت ترا
 چون زمین گشتت کجا کن
 طاعت حق کار صاحب وقت
 چون تو مرد کار با نسی در وقت
 در نه طاعت نیز یکی است کنی
 کار کن اندک کن بسبب کار کن
 زود بر آید در تو این طلب

کوه از منیسید	کوه از منیسید
در عینت خضرت	در عینت خضرت
سوره سوره	سوره سوره
پیش از برش	پیش از برش
برای مدینه	برای مدینه
کوه از منیسید	کوه از منیسید
در عینت خضرت	در عینت خضرت
سوره سوره	سوره سوره
پیش از برش	پیش از برش
برای مدینه	برای مدینه
کوه از منیسید	کوه از منیسید
در عینت خضرت	در عینت خضرت
سوره سوره	سوره سوره
پیش از برش	پیش از برش
برای مدینه	برای مدینه

حکایت عیسی علیه السلام

بسی بر مردی را بستند	بسی بر مردی را بستند
سینه زاری تیره	سینه زاری تیره
در چه کاری کرده اند	در چه کاری کرده اند
مخمس	مخمس
بسی بر مردی را بستند	بسی بر مردی را بستند
سینه زاری تیره	سینه زاری تیره
در چه کاری کرده اند	در چه کاری کرده اند
مخمس	مخمس
بسی بر مردی را بستند	بسی بر مردی را بستند
سینه زاری تیره	سینه زاری تیره
در چه کاری کرده اند	در چه کاری کرده اند
مخمس	مخمس

عیسی آن حاجت برای او بخواست
 بعد از آن عیسی رسید آنجا بگفت
 خست بود چشمه آبش همه
 گفت الهی روستم گردن در است
 گفت نیت بر سر کوبیت
 رفت عیسی بر سر کوبید بحسب
 در حسیه ماند و او افتاده باز
 بر تنش بر روی در دردی دیگر
 سرگون در خاک و خون افتاده بود
 کرد عیسی هم سلام و دست خطا
 حق تعالی گفت با عیسی بر از
 ذره از دوستی بخوابت او
 از وجود خویش ناپردا بماند
 گویند دست کردنی بگذردن
 در محبت تا که غیری مانند
 با محبت در گنج ذره
 چون جانند در دل غایب نام

پس برخت و چشمش افتاد است
 دید آن معبد نمان در خاک کوه
 پاره پاره گشته محرابش همه
 کو کجا شد این خوابی از کجاست
 یای تاسه کوه اندویت از
 دید او را ز دردی و چشم لب
 می ندانست نمانده هیچ از مرده با
 هر زمان بر روی او گردی دیگر
 بر دستش در خاک افتاده بود
 نه عینک است از زودنی جواب
 کاینچنان بود اینچنین شد دریناز
 چون به ادم در همه بر خاست
 محوشت دبی سردی با بماند
 ذره ذره گشتی این بیخویش
 در درون کعبه دیری است
 نیست مرد دوستی هر غره
 پرده از محسوب بر خرد تمام

بادشاهی را غلامی خوب بود
 زنگش زنگ زد گلزارها
 مردم چشمش که مشت اندام بود
 از دنان او سخن در هیچ بیخ
 چون دناش نقطه مویوم بود
 آب کوثری لب ایشان
 عشق کرم او که جان را ساختی
 پادشاه از عشق او دل داده بود
 شب چو جامه کشید می پادشاه
 آبش آوردی و شستی پادشاه
 خود و جلالتش بهادی پیش سر
 شد چو شستی تجت یارگاه
 سوی او هر خطه می نگریستی
 می ندانست او که با او چو کند
 تا چو در خون خوردن آید آشکار
 باه ادمی پیش شاه آمد وزیر
 سر بریده آن غلام چو ماه

گوشتا نو با ده یعقوب بود
 بیخ کوشش ز مهر داده ما را
 چو لب دوزم از ننگ او از یادام بود
 چو زبیدی با میانش بیخ بیخ
 عقل اگر زد گفت نام معلوم بود
 تیغ صید زرش را داشتند
 عقل را در زده حش انداختی
 کارش افتاده ز کار افتاده بود
 آن غلامش جامه پوشیدی نگاه
 جامه نکندش بر جای نشست
 خدمتش هر خطه کردی شتر
 تکیه کردی بر ختام سپه ماه
 پیش او میردی وینز بستی
 این قدر دانست در او نکند
 بو که درد لیس دلش گره قرار
 دید پیش شه سران بی نظر
 پس چو ابری زار گریان پادشاه

صفت نامی آن مرد
 نشین خوشتر در دلم
 نام و حرمت کند نام
 به بنده نشت در همه می
 قدر باشد از نشت در خود
 من نبودم آینه او
 شکر باشد از نشت در خود
 پیشانی نامت خیره خورشید
 بر سر آتش ز کوه دریا
 نامت در دلم آید می
 از چو نامت بر چو نامت
 در دلم خیزی مهر خورشید

حال پر سید زنده در مقام
 روی خنده بود از دلم
 نامت در دلم نامت
 هر چه از دلم می شناسد
 هر که از دلم نامت
 روی از سید زنده در مقام
 بر سر آینه شد در دلم
 نامت در دلم خیزی مهر خورشید
 نامت در دلم آید می
 در دلم خیزی مهر خورشید
 نامت در دلم آید می
 از چو نامت بر چو نامت
 در دلم خیزی مهر خورشید

چند بیت دیگر

در زنده بگوئی سر از نشت
 نامت در دلم آید می
 شد از مهرش از مهرش
 نامت در دلم آید می

علی محمود گشت از نشت
 در دلم آید می
 دین عیب زانکه که شاه
 در دلم آید می

چشم چون گشت و از هم پادشاه
 گفت تو کی آمدی ای غلام
 ای که دوست سلطان طلب
 چون خلیفه زاده حق ترا
 بود بر بالین او حاضر وزیر
 شد سه روز و شب که بر بالین شاه
 نه از رویکته و نه چشم او
 دوامی گوید که اکنون آدم
 شاه گفتش ای غلام بفرود
 گفت ای که در دروغ گفتی
 شاه چون خود شود بخود شوم
 از سر خود چشم خودی خاست
 چون وجود من بود از نشیمن
 بنده دایم از تو موجود است
 جد من پیش از اجل ای خود پرست
 گر شود بند ز خست چاهت

دید ایاز نو شیر آید خجایان
 گفت ای بیاحت زبانی مقام
 تا در اعوزی تو بجا صحرای
 کی کنند اندر گدایی را
 گفت ای خشنده قیاس و سیر
 سبت بیوش پیر شاه اینجا نگاه
 نه از وحشی سخن بشنیده ام
 من بر زمین گدایم بیون آدم
 بر سر من از چه میگویی دروغ
 زبک چون باشد وجودم غرق شاه
 چون بخواه باز آید او با خود شوم
 دین سخن جز از سر خلاصت
 کی شود بی از وجودم اشک
 خود که باشد بنده محمود است
 تا ز خست ذره آری بست
 باز خندد آفتابی در دولت

حکایت

آن سر سبزین سر که در دره زخرد	باز خود در میان مستطین
نیک فریادش در میان	نماید در یک سخن خوشند
دوستی نبود که در وقت بد	باز خدای خوش بود آید تر
گر زانقدت در خفت مفاد	نقد حاست که گزنی باید مدام

پیکار

خواجده را طوطی چالاک بود	زهر با سر سرش تریاک بود
دست پیران با او شکر	تا بخت آید شد ریزد و نگر
روز و شب در راه را در رفتن بود	زین قیاس در خست بود
گرچه پادشاه شکر با بیست	ز دلگشت از هیچ وجهی نماند
عاقبت که می نوی ما خوش نهاد	در سر آن خواجه را آتش نهاد
چون گوی آن فغشش آتش رسید	تفتان در طوطی پادشاه رسید
گفت پیران خواجه ز نهاد	ورنه در آتش روزم این نهاد
خواجده فغشش چون چنین که می نهاد	بهر از من چنین توست یاد
در کشیدی و در شمار روزی مدام	در کجا آوردی کون این نهاد
چون در سر جان خود در نهادی	دفع آتش را بخوشید آید می
از برای خوشی همیشه خوانده	از قصور و بجز خوشی خوانده
گر کردی بخت جان یقرا	بمانت هرگز نمانی پیکار

یاد من بویسته چو زین یاد است	ای پیمین وقتی زمین یاد است
چون بگری یاد من بگانه وار	تن کون در سوزده پروانه وار
هر که در آتش جوار بر آید	گر سوزد هر سحر طوطی بزم است
تا نیتد که در کارهای سپه	کی ز کار افتادگی یابی خبر
بست خفت عین کار افتادگی	گر خصمی کم طلب آزادگی
راه تو ز روز بر افتادنت	ز آنکه به بودت بر افتادنت

حکایت

کرد آینه یوانه را مردی سوال	گفت تا می توانی شو ریده حال
گفت هر که گشتم براه	هم بزمین آدم بگانه و گاه

مقاله علمی و فنی در باب سانس و فکرت موسیقی ۳

سانس آ پیش موسیقی با صبور	موسم موسیقی بدیه از کوه طهور
گفت ای نورده عالم ذرات	نه فلک رویده زنده آیات تو
ای شب گنج آلهی بایسته	از شبانی پادشاهی بایسته
در شبانی که رسد کردی بد	فلک در یکت همه کردی بد
نویچه دانستی که با چندین رسد	آن همه حاصل کنی با این رسد
از گلهی آبدی بسرون کلیم	در شبانی پادشاهی بستم

در تمامه فاق روزان و شبان
 روز بست چون در شبانی شد روی
 چون شنیدانی ناما الودوش تو
 کش حضرت ز رست در بود
 بود از سرش ز صد ساله راه
 کردن آتش بهان بر تو فرایح
 چون سدی بخوار با و نطقش
 در محبت آن حدود مدد
 صد جهان بر عین با ایشی اموش
 بخشش که جود به آن سر است
 گز کفی نغذره دولت کشموش
 سوی عسر نش گشت کی نوشت
 جان نویسی آن فقره ای نامه
 در ارستی خود بسیر از تو
 از سوی ز ایشی صاحب نظر
 فقره کفی نطقه تا عنی حاصل است
 چون بدید فقره و در صاحب

ببین روزی نباید کتبان
 و ششانی ختم کردی کسروی
 بفت دریا خاست از بخوش تو
 کهرای حق جوا هست در روز
 تو نیست جدید شدی آنجا
 ای سر سبز ای آن سبز ج
 کتبی این نو کلامش
 گشت یک یک از او شوی اثر
 تا ندی آنجا به جود نوشت
 خاص سلطان تو در دست است
 در دو غاذا با سیر به است
 تا کردی به قش کسره است
 پس بسیار است در این سوره
 پس عین نیتی در کار شد
 در میان مسته کردی ایاد
 این است بهیون و زین فقره است
 خوشتر از حقش انقبض

چو تو هستی است او شاد باش
 راه او گیسو و رضای او طلب
 مرده دل مردی تو دور است دور
 سالک آید پیش پیر پاکدانت
 پیر گفتش جان موسی کلیم
 در جهان عشق او دارد سبق
 عشق دو تخته اند هر دو جانت
 روی می باید بخون خویش
 عاشقی در عشق اگر سبک بود
 هر که در باغش دسازمی قناد
 بندگی او کن و آزاد باش
 در رضای حق رضای او طلب
 زنده کن جان از دم صاحب زبور
 شرح دادش آنچه بود از سککات
 عالم عشقت و دریای عظیم
 عشق او را میزند و حق سخن
 هر که عاشق شد پوش دریاست
 تا بود در عشق مرغ جانت هست
 خوشتر گشتن طریق او بود
 کمترین خیرش جان بازی قناد

حکایت

میرزاوی بود پس خورشید چهر
 سنگ روی تنگ چشمی و لبری
 چون برتر کی گفتنش را می آمد
 هر زمان عهد از پس کردی نگاه
 هر که زلف او پیش افکند دید
 یاد دادن کو برون می آمدی
 از قدم تا فرق چون خورشید مهر
 هر دو پیش شیر و شهد شکر می
 در دندانش شکر خای آمدی
 او گفت که پیش روز زلف باه
 خوشتر از پیش زلفش بنده دید
 از لب او بودی خون می آمدی

با کمان و تیر آن عالم فرود
 چون کز آسمانی تیر انداختی
 چون نهادی تیر سرکش و کمان
 سر کشی گزناوک شرکانش
 جدمی مرده اند چون راهی بود
 عاشقیست آقا و آتش پارو
 جان او مرده است دل خود زنده بود
 گفت تا جانت با و ما خوش
 چون بگویی سنجی عاشق
 می نبود می صبری آن دن پاک
 موضوعی کمان میرزا او شاخه
 بود از بهر دست کت تیره خاک
 خوش را در خاک سپان کرد پست
 چون که بر روز آمد آن سپارو باز
 آن سخنان تیرش بزود برسد سخت
 عاشقش از خاک بیرون کرد هر
 میرزا ده کمان بدید از دور جا

برگزینی راه مستند ز روز روز
 عامی ز دور تیر انداختی
 خلق سر زده آن شمشیری هر زمان
 ابروی سپهر چون چاش کوه است
 بیچکس از سر و آبی بود
 ببقیاری بیدلی خوشخوان
 زانکه عشق از جانش شمشیر بود
 گوی تو نه گفت بر کز از خوش
 گوی بود از عالمی کجود عشق
 کرد از شوق عشق عزم جان
 تیر می انداخت بر روزی نگاه
 شد بنام در خاک عاشق دزد
 مرگ بر پشت دست جان
 خاک کرد از تیر آن خوشخوانه بان
 کز سگرفی تیر او شد سخت سخت
 جمله آن خاک از خون کرد در
 باز می شناسحت زمان غم سوز با

سوی عاشق رفت گفت اشیرج مرد
 این چرا کردی و آخو این که کرد
 مرد عاشق چون شنید آواز او
 پس بدید آن سبک کوفی دنا زاد
 بسیار
 دست گوی آتشی درنی فاد
 دست گوی آتشی درنی فاد
 گفت از آن این کار کردم برین
 تا تو ام گوی چرا کردی چنین
 تیر چون از دست تو آید برین
 گو بریز از سینه من جوی خون
 هر چه از دست تو آید خوش بود
 بود باز لطف تو ام رازی نهان
 گر همه دریای پر آتش بود
 دور دیدم تو لطف چون زنجیر تو
 بسج محرم را ندیدم در جهان
 باز گفتم راز دل با سینه تو
 تا مرا تیر تو باشد راز دار
 من چون گفتم باشم ترانا سازگار
 کاشکی من صاحب صد جانم
 بنم جانمی بود ازین عالم مرا
 کئی کنم از نیم جانمی یا دهن
 گر بجان آمد مرا در عشق کار
 چون بخت آرزو شو خوش جانم
 گر تو بر جان لرزی برتن مرا
 تا بی سپهر چون زمان در پردگی
 زندگی کن آنگهان که بسکنی
 جان فانی ای چنین کن گز کفی

حکایت نوح منصوره شاه

نوح منصور آن شاه جوان
 بودی که نوح تصور بیش بود
 رخس حسن او چو گرد استخنی
 چون بپسندی جمال افروختی
 چنبر زلفش برین اندر رسن
 زلف او در سرفکندهی کاگلی
 صد هزار آن تاب دردی شش بود
 پرده از رویش چو فتح باب کرد
 تخته پیشانیش از بیم بود
 زلف او چون کافری پویته داشت
 قوس او با زراع همچون تر زراع
 یز چشمش تک چشمی کرده داشت
 خمال او بر روی او بر حال بود
 از دهانش خود سخن سخن جمل
 به شش مخدوم دریم آمده
 رسته دندان او در لبه بود

یک پسر داشت ای عجب ماهان
 بیش از انداره بسی خوش بود
 از نعمت باد سرد استخنی
 از جیا چون شکر میدوختی
 حلقه در حلقه سخن اندر سخن
 سرده بسکندی بر پوش دلی
 آری آن مبت آفتابش بود
 مهر در رادی او در تاب کرد
 حلقه را تا بود آسحابیم بود
 تخته سین از آن بر بسته داشت
 بر نفس صد باز صید او بر اع
 عقل او در تک تیر آورده داشت
 عقل و جان سر خط آن خال بود
 زانکه آنجا تکا در تکاست
 لعل از دیاقوت خادم آمده
 در عهد بازار حسن آن رسته بود

کلیه قصه در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است

و در این کتاب است

گر بخت بدی دمی آن بجز
 از زخده اش سخن جبر است
 برده کوی حسن رویش تا باه
 در میان کوی او چاه آه
 از خط او را شرح نحصانی بود
 یک گداز روح یسین آن بیخ
 گرچه عقلم شرح او نکودید
 انجان رویی که او را آن سزد
 گشت مردی از سپاه شرایر
 بی رخس از بس که خون بگریستی
 بی لبش از بس که ماتم داشتی
 بی خطش از بس که در خون آیدی
 در غمش از بس که گم گردانیدی
 هر زمان یکدرد او صدش گشت
 تا بر آمد ز عشق او خنجر
 گشت فرمانده تا فردا پگاه
 پس بر گشت شاه نامور

در زمان از گشت رشی نیک
 ز آنکه آنجا گوی سرگرد است
 کوی او بر ماه و پس بر کوی چاه
 وی عجب آن چاه بر ماه آید
 ماه را از عتده تا دانی بنده
 خط بزوی بی بی سخن آید صحیح
 یک او باید که شرح او دم
 شرح او هم از زبان آن سزد
 عاشق او عاشقی پس بفرار
 بسپور لاله غرقه در خون بر گشت
 گویا صدمه هر دم داشت
 از شفق گوئی که بسیدون آید
 گویا یک گوی صد چوکان
 خویش را بگشت تا بخویش گشت
 پاره آنجا فرو گشتند
 در فلان صحرا بود عرض سپاه
 جامه زیبا فرو پوشش ای سپاه

شاه کن مرغول برفت از کلاب
 گردن بستان از رخ چون آب
 اندک آرایش کن بسیار کن
 هر چه توانی همه در کار کن
 مرگی رهوار و زیبا بر نشین
 عرض خواهد بود فدای بر نشین
 روز دیگر سوی صحرای شاه
 عرض میداد او ز هر سوئی پناه
 شاه باشد زاده صاحب خمر
 هر سه میگردند از بالا نظر
 شاه با صاحب خمر گفت این
 کابنخوان عاشق آید در میان
 دست بر زانوی من زان آن نفس
 تا بدانم من که گیت آن بچرخ
 چو زمانی بود هم پسری او
 دست ز آینه بر زانوی او
 کرد شاه آنجا بگید حالی نگاه
 دید بر نالی چو سهو زیر ماه
 گردم خطی مسیده آورده بود
 سر خط بر جان بره آورده بود
 هم قبائی سخت زیبا در برش
 هم کلاه شفق زرد بر سرش
 هم سلاخ حسرت هم اوست بود
 گویا از عشق بیرون است بود
 چون منم در آید میان عرضگاه
 در سپر گفت از اسب آید
 در سپر سیکرد در دیده نگاه
 در میان این پناه ای نکند
 باز کن بند قبا زود ای دلیر
 روی بر رویش می نشاند بر نفس
 در برش گیرد بسی نغمه سخت
 آن سپر عالی بجای آورد راز
 همچنان میباش تا گرم کرد
 میشد و بند قبا میگرد باز

ای عجب بر بند کوب می کشاد
 صد گره بر جان جانش می قناده
 شد بر برنا بفارست کردش
 دست چنبر کرد کرد گردش
 بعد از آنش آورد در زیر قبا
 محکش میداشت از بیم فنا
 تا بر بدنی سپه جان میداشتش
 از بر خود هیچ می نگذاشتش
 که نهادی روی خود بر روی او
 گاه بستنی روی خود بر روی او
 وی عجب در پیش در خندید
 خیره سپیکردند در بر دو نگاه
 تا که آواز آمدش از شاه باز
 کای کرامی دست از او اکنون باز
 چون پسر کرد از ز خویش رها
 بر زمین افتاد و جان زو شد جدا
 چون جد امیش جانان ارش
 رفت با جانان بهم جان درش
 زان قانگت آمدش با جانان خوش
 کو قبا پوشید با جانان خوش
 جان چو با جانان بود در یک قبا
 چو تواند گشت یکدم زو جدا
 لاجرم جانان چو غم راه کرد
 پیش از و جان غم منزله گاه کرد
 بر سره شدند بود آن شاه
 هم پر هم مآورش آنجا گاه
 شه جوانز گفت تا شتند پاک
 پس در آن نشستند نهادش خاک
 ساعی رسید از آن زیر دوزیر
 گفت دعوی کردش آن پسر
 تو هستم تا با خبر گردم بر از
 کان حقیقت بود اصدای مجاز
 خود حقیقت بود و مرد کار بود
 لاجرم از عشق بر خوردار بود

گفت چون بنامی عاشق شدی	اندران شهید چرا کردی خاک
شاه عشق هر که بر درگاه ما	گشته شد در دوستی راه ما
هم ز ما باشد کی از ما بود	گر چنین عاشق شوی زیبا بود
هر که ادو عشق آتش با نیست	زده با تر عشق کار نیست
آتش از گرمی عاشق مرده شد	پس ز خجالت بپویند خیره شده

حکایت

گشت محزون در بیابانی	بود آنجا سی زستانی عظیم
آتشی بر کرده بود آن	گرم میشد دل ز آتش گرم تر
از بر سبلی کسی آمد فراز	گفت ای از ما خود افتاد و با
په خبر ادری ز سبلی بار گوی	هر چه سینه بماند باس راز دمی
گفت این دارم خبر کان سبیر	بست از جان کندن تا بی خبر
این بخت دست در خنجر گرفت	تا که از خنجر جدا گشته گرفت

رقص حضرت یعقوب پیش یوسف

گفت چون یوسف بوزم سفر	رفت از کعبان بون پیش پسر
میزان بی پا و سر بر خاستند	پای تا سر مصر را آراستند
چون ز لیچار بخر آمد از آن	نی پای اما بپرا آمد دو آن
ژنده در سر گرفت آن پسر	در میان خاکره مشت خوار

یوسف صدیق را بر رگبند
 نازبان بود بر آتش بست
 بر کشید از دل می آن بخت
 ای عجب چون گشت آن آتش
 نازبان گشت ای پاکزده دین
 آتش که جان من آمد بر آه
 سالها زین آتشم پر بود جان
 آنچه در عشق تو از جانم دید
 تو سر مردان دین من زنی
 شرح دادن حال عاشق جاودان
 گرزبان گزود و گیتی سالها

او فاد سخن بران بیل نظر
 بر و حالی سوی آن مجنون مست
 نازبان گشت از آن افروخته
 نازبان بود بر آتش او فکند
 نیست در خورد و جوایم دید این
 تو بست اندر بنداری نگاه
 گوزارده دست باش این بکران
 بگفت در دست توانی کشد
 این فاداری با چون سنی
 از عبارت بر تر است از بیان
 هم نیارده اد شرح جانها

حکایت

یک شبی محمود شاه حق شناس
 جامه چون از پشت خود در خون
 طشت آورد و گلاب آن نیکام
 که چه بسیاری گلابش مش بود
 چون بدین حالت کردی تپای
 انگشت می افشاند بر روی پاک
 موزه او عاقبت بیرون کشد
 شست اندر طشت ز برای غلام
 صدره انگشتش از گلابش مش بود
 تر شدی از انگشت خون پالای

ساقی نشست شاه خوش شانس
 داو چند آنش سالی شاه جام
 عاقبت چون پاره شب در گد
 شاه خالی کرد خانی جا بجا
 روی آفر بر سر پایش نهاد
 تا بروز از پای او سر بر نهشت
 میگزیت از آتش سو دای او
 شمع باشد نیز خوشگوش میگزیت
 شاید و شب برود شاه و شمع بود
 دی عجب شد در چن عیشی تمام
 عشق چون جانی چنین روزی کند
 گزید دست بختن شب هرگز
 قدر این شب عاشقان دانند پس
 عاقبت چون گشت بسیار آن عظام
 چون گد کرد آن عظام از روی او
 پای اندوی شسته بر نهشت
 همچنان می بود تا شاه طبعند
 خواست نمی تابد شد حالی ایس
 کرد و عالم جنبه بر شد آن عظام
 آن عظام افتاد بجز دست گشت
 تا ایس آنجا جانده و پادشاه
 پس زد دست عشق در پایش قواد
 پای او از پدید تر بر نهشت
 بوسه میزد هر نفس بر پای او
 سپوشه جانی برایش میگزیت
 هر چه باید جمله آن شب جمع بود
 روی می لید در پای عظام
 شیر را دندان کنان جوری کتد
 می نخواند جز گدای عاجزنت
 ذوق سیر عنی کجا دانند نس
 گشته بد بهوش شاه نیکنام
 دید پای خوشین بر روی او
 زانکه او در خویش بر می سر نهشت
 گشت از بهوشی خود بهوشند

چو بهوش آمد شه عالی مقام	گفت چه بحر نیست این غلام
گفت چون بحر منی در کل حال	بست شاه نیست کشور احوال
ز آنکه شاهی بندگی می بایدت	سرکشی اش کندگی بیایدت
از خداوندی دست بگرفته بود	لاجرم در بندگی آشفته بود
داستی از پادشاه زندگی	آمدی اندر لباس سبندگی
چون همه بودی همه میخواستی	شاه بودی بندگی را خواستی
بند را کردی بی بخود تمام	تا شوی در بندگی کردی قیام
خیز که تو بندگی زینده نیست	من بسم نده که سلطان نده نیست
بندگی چون نیست بر بالای تو	خیز با سر شو که نیست این چای تو
سر نشینی بود شه را تمام	پای بوسیدن را کن با غلام
این بگفت و گفت شاه بر نفس	بر دل خود سبیدی تو بوس بس
چون دلت این خوبست وانی در دل	من کیم تا در میان مردم عمل
بندم جلد و فرمان دست	بوس بر هر خاک دادی از دست
مقاله سی و سوم درین باب	
فکر تیرد و او و علیهما السلام	
ملک جان بر لب و لب نیاز	گفت با او دوازدهمی باز
کامی با او دی جهان معرفت	از دور دست و او می ایم

جمع شد سر صحبت در جهان
 دمی که روز عرض ذرات بود
 نور عشقت از جهان نفس در
 بود در جانش جهانی را ز نور
 تا حرم آن راز نامی همسار
 ای خوش آوازیست با جان حیا
 ای دل پاک تو در بایستی غلام
 آتشی کاین تواند نرم کرد
 آنچه آتش بود گاه آتشکار
 راه گم کردم مرا آگاه کن
 تا میان سجده می جهان
 گفت دادش که یک کار بود
 پادشاهانی که در دین آمدند
 گردین درگاه باری بایست
 که آینه صی فزونی بر راه
 در زود او باز گشتت هست
 گر که ای پادشاهی شایست کند
 نام او داد او داد بر زبان
 ذره توان نور را لذت بود
 بود سوره چنانست راز آن وقت باز
 آن همه سخن شرح وادست در زود
 حله در آواز است آمد آشکار
 خلق از خلق تو جان در جاست
 ز انش عشق تو آهین گشتند نرم
 هر دو عالم را تواند محرم کرد
 تا ز پندش گشت بدیل صدرا
 فده آن آتش هم راه کن
 راه یابیم سوی آن گنج نهان
 رهت باشد در ره خوبی سوگند
 حیدر کار از پی این آمدند
 عزم باری قصه کاری بایست
 مصطفی است به تا پیشگاه
 دامن او گیر اگر دستت هست
 دیند آگاه آگاهت کند

چون گذشتی در حقیقت از عهد	آمد آید مرجع تو با اید
راه روراسوی او باید شدن	متکلف در کوی او باید شدن
چو تو گشتی بر در او متکلف	فخرف یعنی بوجدهت منصف
مردم دل آنجا مردمان دست	زندگی حاصل کن از غنیمت
ساکت آید پیش پیرد لفرود	باز گشتش حال خود از درود سوز
پیر گشتش جان داد و سینه	بست دریا بودت نهایی
در مودت درود ایم خاص و	موم گشته آهن از خلاص و

حکایت داود پسر سلیمان

خواند داودش در نصرت سال	بر سر خفقات زبور ذوق بحال
ای عجب آواز چون برداشته	عقل را بر جان خود گذارشته
با داز رفتن با ستادی خوش	بر گه های شاخ گشتی جمله گوش
اسب فارغ از در دیدن آمد	مرغ معسول از پریدن آمد
گر چه خوش آوازش بسیار بود	لک از ماتم نمود از کار بود
لاجرم یک آدمی گزینستی	بیشود می خفت و خوش بنیستی
عاقبت چون خبری خورد اجداد	شد دران جانش همه زیروزاد
نوح خود را بصره اش بدون	شده روان از نوحه ادجوی خون
چون شد آواز خوش او در ناک	ای عجب شد چهل هزار آنجا پاک

هر که آن آواز شنودی زود
 پیش ازین کس را نمی شد ده تر
 لا جرم اکنون چو کارت افتاد
 تا خطاب آنگه ای داد پاک
 نوید تو چون گرفت از درد کما
 بود آواز خوشت نیز همیشه
 هر چه از دردی بود ای آن
 ما ز آدم در دین می خوریم
 او چو مرد در آید در بهشت
 زن کند رنگی و بوی بسیار
 تا جسم چون بسطوس آید خطاب
 بر که از در دل بودت زنده شد
 سر نه بچید از ادب تا زنده بود

حکایت خلاصم خریدن سلطان محمود

گفت محمود آن خدیو کا مکار
 پس ایاز پاکدل را آن زمان
 آن خلاصان میشدند از دور پیش
 میخرد از بهر خود بسند هزار
 در مگاس جلد بسته در میان
 عرضه میکردند خصمهای خویش

گشتی اندر جان فشان ناصبور
 این زمان بگذر که چون کارگر
 آتشی در روزگار است از فساد
 آدمی شد صد هزار از تو پاک
 بر سر تو جان فشاندم حل هزار
 نوحه ماتم دگر باشد و مگر
 خلق را بصره آید این
 تا جهانی را بدو آراستیم
 پاک شد از رنگ او بوی بهشت
 مرد را بارنگ و با بوی چکار
 پامی تا سر در آید در صفت
 در خصوصیت خدا را بنده شد
 جسمم بپوشد سر فکنده بود

گفت این دیر آتش آدم	گفت آن یک من گمانش آدم
گفت این یک خنجر بر آن است	گفت آن یک نزنه گردان بر آن است
گفت آن یک ریگم من کوه کا	گفت این یک من بزم صد
کای ایاز آجب چواری تو بزر	گفت مردی از سر طفت مگر
کرد و عالم بهتر از بد بشکی	گفت ای سائل بزر دارم یکی
رفت و گفت آرزو با محمود باز	بود جابوسی گوشتند راز
چه سزرداری گویان تمام	شاه خواند او را و گفتش ای تمام
جا بگو سازی مرا تخت شاهی	گفت اگر تاج خودم بر سر
منفت کشور را بفرمانم کنی	گفت اگر بملک سلطانم کنی
ز آنکه من دانم که درم بنده ام	من نیستم در غلط تا زنده ام
منیت از زبان بری بزر مقام	در زمین آسمان و خاص و عام

حکایت

منیت او بزر از حد و قیاس	بود جامی لعل در دست ایاس
بزر من زد تا که شد صد پاره پیش	شاه گفتش بزر من زین پیش خویش
کان همه کس را گناه اقا داد از د	شور در جنیل پناه اقا داد از د
منیت این کس نه اند جز خدای	بر کسش منیت ای شریک
عزتش بزر می دانستش خوا	تو چنین بشکستی آخر شرم داد

نرخش بروی و اسکنندیش خوا	ز چنین شکستی آفرشرم دوا
خویشرا فارغ بردم می نواز	شاه آزان حرکت قسم می نواز
از چه بسکتی چنین خوارای حکام	آن یکی گفت این جان آفر جا
برتر از ماهی بود تا سه مرا	گفت فرمان بردن آنش مرا
یک من از جان بسوی آل شاه	تو بسوی جام مسیکردی نگاه
جام چو بد چون سخن در جان رود	بنده آن بهتر که بر فرمان رود
در سنگ او باشی این باشد بسی	بنده او باشی تا باشی کسی

حکایت

کرده بر بالای خاک نشست	بود آن دیوانه از عشق منت
استخوانی باز میرند خوش	هر زمانی باز می خندید خوش
گفت در خون گشته ام شادمان	ساعتی گفتش که من برگوی حال
چون سلم با استخوانی بر نشاند	تا مرا بروی خاک تر نشاند
تا شد هم بی عقل و جان زبر و زب	برد عقل و کرد جانم بی خبر
دوریم داد دست در نهاد و سال	ارزن و فرزند ملک و شهر و مال
خوشه لم همچون سنگ کوی عم	گر چه چون سنگ زینت بوی عم
جان خود را تا ابد کامل کنی	یک اضافه گر از دجال کنی

حکایت سلطان

بود اندر خدمت سلطان کسی
 خواندش بکردار شاه حق شناس
 چون تو حاجتمندی کن پادشاه
 گفت چون حاضر شد دربار عالم
 هم بگردشاه گرد آید سپاه
 بر سر حمله خدایق بشمار
 بکنج ناسین بگو چه گرچه راست
 تا درین حضرت بدانند هم
 هر چه از آن حضرت بدید بدید
 گر چه زیر پای گردی پست او

حکایت

عاشقی میرفت سوی حج مکر
 گفت ای یک سفر افتاده ام
 در زمان معشوق آن مرد ترند
 همچنان خشت از زمین برداشتم
 پس بگردن درخند از این باز
 هر که ز و پرسید کسین ^{کسین} عزیز

شد بر معشوق بر غم سفر
 هر چه فرمانی بجان استاد ام
 نیم خشتی سخت بر عاشق نهد
 بوسه برداد و درد سوراخ کرد
 می نکرده از خوشین یک مخلص
 گفت زین مشم چه خواهد بود

در همه عالم بدین گیرم ستودار
 هرگز ابونی رسد از سوی او
 گراز و راهی بود سوی تو باز
 گزرا آرزاه گردد آشکار
 کاینم از معشوق آید یادگار
 هر دو عالم صیفت خاک کوی او
 تو ازین دولت توانی کجوانه باز
 هر چه تو گوئی بود آن عین کار

حکایت موسی علیه السلام

موسی علیه السلام در آن بیخود سوی طور
 گفت ای موسی بگو با کرده
 بعد از آن چون شد از آنجا دور
 گفت با حق گوی کین سخن بود
 عاقبت موسی چو شد ز آنجا نگاه
 برهنه پا و دسری گتخاخ و
 چند سرگردان بدلی پیش این
 جان من از خسته رب آیت
 من بترک تو بگفتم ای عزیز
 چون سخن دیوانه را میگویند
 چون بطور آید کلیم کار ساز
 قصه آن عابد عاشق بگفت
 ز ابد بر او دید در ره غرق نور
 کاینچه گفتی کرده شد حجت بسیار
 عاشقی را دید از دور محذور تر
 دوستدار است تو در این است
 دید دیوانه دلی را پیش راه
 گفت این ساعت بگو با کرده کار
 من ندارم برگ خواری پیش این
 روز شادی هر شب آیت
 تو بترک من توانی گفتن
 بسخ موسی را جواب آید بود
 گفت بشنوی چو میگردد باز
 حق جواب هر دو تن لایق گفت

گفت آن عابد برای رحمت
 مرد عاشق رحمت قسمت
 بر دور مقصود اینجا صلت
 هر چه میخواهند از ما حاصلت
 کرد موسی حسبه و گردید باز
 حق تعالی گفت دیگر صفت را
 قصه دیوانه پنهان کرده
 تو درین پیغام تا وان کرده
 گفت یارب این سخن نهفته به
 گر چه میدانی تو آن ناگفته به
 چون شایم من درین عالم غالب
 زیرا که هست اینجا بگر ترک ادب
 حق بد گفتا جوایش بازو
 شد تو باز و موسی ما آوازده
 گو خدای بگویدت ای بغیر
 گر گویی تو تبرک کردگار
 من تبرک تو نخواهم گفت هیچ
 خواه سیرج از من خواهی هیچ
 قصه دیوانگان آزاد گیت
 چه گستاخی کار اقا گیت
 آنچه فایغ می بگوید بید لی
 کی تواند گفت هرگز عافی

حکایت

عشق نعمان سه خنی زور کرد
 سوی صحرا بردش و در شور کرد
 شد چون طفل خرد بر چوبی سوار
 کرد چوبی نیز بدست استوار
 گفت خوام شد بکند امر درین
 بود که بجاری شوم فیروز من
 بادلی پر شور شد همسجان
 عاقبت ترکی گرفت از وی غان
 ترک زود آید چوب از تنش گرفت
 پس بزخم چوب در پیش گرفت

جامه درشش به در خون گرفت	بعد از آن دست و ران گشت
عاقبت بخت لقمان شرمسار	جامه درشش بخون چون لاله زار
سوی پیش که از خون غرق شده	خون گرداگرد او حلقه شده
سامی گفتش که جنت چون برت	گفت بدینک ما بی خون برت
گفت تو به آدمی یاد کجرب	گفت هم رویم به من هم جانی صرب
چون من اند جنت دم هر روز	بخین گلگون رویم سرخ کرد
غرق خون می سنگ بر من	جامه در رویم به من دیگر پرس
می نیاست از خود این کار کرد	آمد و ترکیسه با خود یار کرد

مقاله سی و چهارم در فن لاکت و فکر نزد عوالم عالم

ماکت پرورده در آن طلب	پیش روح نه آمد جان طلب
گفت ای روح بخرد دست تو	زندگی در زندگی آباست تو
تا ابد قمع و سنج مطلق	از قدم تا فرق روح مطلق
پر تو خورشید عکس جان است	آب جوان بستنی زان است
ای درای سب و جوهر جایتو	در طهارت نیست کس مای تو
چون دم جهان سنگ آید است	هر دم بر صبح هم آید است
صنعت الله از درون می آید	وز خود وحدت بدون می آید

صنفت الله را بخوره داده
 ز آنچه ز غمت بازگونی بایدیم
 عالم جانی تو جانی ده مرا
 می بودم زار زوی زندگی
 آدم تا بنده خالصم کنی
 عیسی مریم می بر کار کرد
 گفت از هستی طهارت بایت
 پاک کرد از زبانی ذلت و ضحاک
 ز آنکه گویند زده هستی در دست
 گرز دست خود فنا باید ترا
 تا ز نور جان او سلطان شوی
 من که اورا یک مشیر آدم
 برد اورا و بشارت آن است
 ساکت آید پیش پرکاران است
 پی گفتش سبت عیسی را سخن
 ز هر را از قدس خود در پاک دید
 حکام

ز آنکه ابرص تو ز آنکه زاده
 بر نحو اہم گشت بونی بایدیم
 گر سگی ام استخوانی ده مرا
 چون تو داری زندگی و بندگی
 زنده یکذره اخلاصم کنی
 مست ره را از زوی بسیار کرد
 در خرابی صدمات بایت
 تا بیابی ہم طهارت ہم نجات
 در حقیقت بش پرستی در است
 نور جان مصطفی باید ترا
 تا ابد شایسته عرفان شوی
 در بشارت ہم معصم آدم
 خاک او گشتی طهارت آن است
 قصه بر گفت متر تا سر جات
 در گرم در لطف دور پاک کی سخن
 هر چه دید از پاک خود پاک دید

آن سگی مرده براه افاده بود	سگ دناش زبم کجاست ده بود
بوسی باخوش زانگت امش میدید	عیسی مرید چو پیش او رسید
همه بی رغبت این سگت آن است	دین سپیدی بین کرده دندان است
ندیدی نه زشت بولی دید از تو	دان همه زشتی نمولی دید از تو
پاک بینی پیش کن گرسبده	پاک بین گریخته بسینه
جهد را بکنم تو یکمده از بین	مار صره بین نه صره مار بین
بمگنولی همه کجای گزین	هرانی و وفاداری گزین
گر خدا را می شناسی بنده باش	حق گنای رعنت دارند باش
رعنت او بخوری در سال ماه	حق رعنت بر بندگی نگاه

حکایت

با رفتی شهر وی فرزانه	شب جزای شمش در خانه
ناگهی آن یار خود رعنت زود	پای بیرون نه زمین خانه چه دود
یار از و پرسید آخر حال چیست	عینت کس بیدر پریشانیست
رعنت میکردم طلب تا هیچ است	پاره نانی مرا آید به دست
بر فرا سوشی نهادم در دستان	چون بخوردم بیادم آمد در زمان
کجا خرا بجا خورد و دشمنان	گر به اندیشی شوی در و فلک
کا طان در راه فرخ خوان خود	بندگی رعنت گزاری کرده بند

و جرم در بندگی سلطان شدند
 بندگی و چاه بایه حبس نیز
 گر چه صیغرا آمدی صادق باش
 چون حسن شویم بعلم و هم کار
 لب کلم کن چند بازی لعب
 نفس تو همچون خرفیت ایریح
 اعمی شو چون حبیب از غر دور
 گر چه معروف از خدا و گفتی
 گر چه ابراهیم ادریم بایدت
 گر چه ثوری بایدت در دل چرا
 گر چه طلا دوس بجانی بایدت
 گر تو را چون شنج می باید تمام
 گر تو خود را سسل خواهی اهل باش
 گر تو در دین چون سری خواهی سری
 گر تو را بس چون شه کرامت سوز
 گر عطا داری تو در فضل و سخا
 گر کمال و وصف نوری بایدت
 بهتر خلق جهان ایشان شدند
 ناشوی در مصر چون بوسف عزیز
 در چه مشوق آمدی عاشق باش
 تا حسن آئی تو نیز از انده ریش
 تا چون کعب آئی تو کار صعب
 چون خریف نفس رفت سکنه بیج
 تا حبیب نام آید از غور
 ز دهم معروف و هم عارف نری
 پر طلا دوس معانی بایدت
 طالع ثوری بردن کن از دماغ
 پری دس معانی بایدت
 کار کن تا فتح بینی در اسلام
 دین چو سهل افتاد همچون سهل باش
 این سری را ترک کن چون آن سری
 پس شه کرمان توئی و نیم روز
 پس ابوالفضل تو داین عطا
 از زربار گشت دوری بایدت

برگه ما گفت بود با زارا
چون بدانی این همه دوان با
لطف و شفقت هر بانی پیش گم
زده گر شفقت جانست دهند

ماکت دنیا را نودگی رز
سینکولی کن به کن ای خوش
راه از بهر صبح خویش گم
پایگاه آل عسدر است دهند

حکایت موسی

گشت پدید یک کجور با من
از پیش با من در آمد هر کس از
زرق من است از پیش نهان
گشت حیران موسی آن این
گفت این بگرا امان صحت
ز بهاری پیش دشمن خردم
منیت اکنون هیچ دیگر با
باز گفتا گوشتی خردا شد
گزلگی خرد است از پی همان خوش
باز چون گشت ای عجب بجز
گفت تا بر دو فرشته بود ایم

رفت موسی را می در استین
حضرت ای موسی بمن ه صد باز
لطف کن روزی من با من گدا
میوان شد ای عجب حیران این
وانه گر خود گزند من منگست
بست دشمن گزند من چون کنم
گشت خود با این کجور با
را صبرم به از کجور با شد م
تا بر دو فرشته از ان خویش
شد فرشته صورت و گم گشت باز
تا ابد از خورد و خفت آسوده ایم

کسب با حق نرسد این زمان	تا کسب معلوم اهل ایمان
شغفت تو در باغنت	همست تو در دیانت داشتن
بهر که آید شغفت بازند	در حرم ترس صاحب بازند
عفو نامه ندیش تا بود او	بی کرم نگیم نمی آسود او

حکایت

در مصافی با شاه حق شناس	باشت از خیل ایران بی دریا
با وزیر خوشین گفت ای وزیر	صفت رای تو درین ششتری
گفتم چون داشت خدای و اگر	آنچه بودست دوست تر یعنی طغر
آنچه از حق دوست تو دارم	تو بکن آن نیز یعنی عفو تمام

حکایت

آنکه ز زان زمانه است او بود	درند است تن بگون در داده بود
از پشیمانی که بود آن ستمند	خوشتر میکشت دور خون سفکند
عاقبت شد بومی سنجید همی	شرف کس از خصم خود زدودی
سزای کرد زین سنجید ز راه	در برابر رفت و گفت آنگاه
از دگر میسوزد بگردند باز	از دگر سوزد سسوزن فرار
فصل بگفت و بسی بگریست	در بنی در خواست خود ایستاد

مصطفی گفت که در شهر و جان
تا نوز می و نبرد از می شکم
رفت آن زن بجان من رفت
آن مرد را بچند می کشید
پس سینه بر دهنش می کشید
مصطفی گفتش مردی بعبه را
ز آنکه از شیه بر کشد بود
رفت آن زن با او و ماند
با او بر آن طفل سخی هم
چند روز پیش ازین با او ماند
مصطفی گفتش که وقت کفایت
میست کنی نیست سالانچه
تو مرد و نیر جوانی کنی بود
بود شخصی از پی آن کار شد
مصطفی گفت تا خوشی
چو کسی شد طفل را بد ز قمار
مصطفی فرمود تا مردی

میست وقت ساریت این آن
ز آنکه شیه می کشد بود
تا شد همین سینه که کشید
تا آنکه از وی گفت فرمودی بچند
گفت بجان این زن در شرا
تا کنی آن طفل را در شیه با
ز آنکه شیه نماند تر بود
تا که آنکوارک بر سرش باز شد
گفت بر کبریا این در شاره
در پیشش آن بر جنگی بود
طغرا در جمع بر وقت میست
گویند و آتش در جنگ و
میست سانی چون در می بود
طغرا بر دست سانی شد
تا آنکه کار می این شوم در آن
تا شوم آن کله بر دوش سانی
بر گرفت از سانی هر کسی

عاقبت کردند ز سگسار
تا گرفت آن با شاد صدوق قرآ
از پس تابوت زن آرزوهای
گام میزند بر سر گشت پارس
گفت غوغای ملک گرفت
گام می توان نهاد اینجا بگاه
کس کرد آن تو به اندر روزگار
بود آن زن در حقیقت مرد کار
عاقبت چون کرد پشم نماز
دفن کرد آن کشته را گشت از
مرتضی چون دید آن را بخوا
گفت حق گفتند هستی مگر
تا شریعت را اساس انبیا
چون محمد بود این روزگار
ای ز بی نصافی خود خورده
سوی او ده بار گفتی و انگی
گر نهان یکبار با ما گشتی
جبریل آنگاه بفرستادی

حکایت

کافری پیش خلیل آمدند از
گفت نانی ده بدین صاحب نماز
هر چه دل بخواهد است ازین بخوا
این سخن کافری شنید از خلیل
در گذشت و عالی آمد جبریل

گفت حق میگردد این کارم
از کجا بخورد تا اکنون طعم
او که چندین گانه نامی یافت
از خداوند جهان می یافت
این زبان که از دست نامتواند
تن زدی تا اگر سزد در راه
چو تویی و ایم حسیل کرده
با خیل خویش شود در دیار
چو تو فارغ از خلی آمدی
جو دکن چون در خلی آمدی
یار سب این نعمت بخایس
هین آرشش آرایش نگر
با چنین مضمی ترا در نگاه
کی توان باز آمد از هم گناه
ز آنکه آند را چو در جوش است
یکنه و به خود فراموش است

حکایت

گفت ذوالنون چون خدای کار باز
سکنند از هم با طوبی باز
گر گناه اولین و آخرین
بیش باشد از ایماننا و زمین
بر جوشی با طوس آن گناه
محو گردد در جود یک جا
گر شود خورشید نورشان دی
محو گردد در صد جهان ظلمت می
قطره چند از گنه ارشد پدید
در چسبان دریا کجا باشد فرید
نه بهد آنجا بگردد طاعت فرزند
عجز پیر و ضعف هر ساعت فرزند

حکایت

شد جوانی راجع به نام خویش
از دانش آبی بدون آید بصوت

آن جوانا گفت ای ترمزد
 میفرستم آن برین یک آه
 این کو بخرید و دین بکنو خشت
 کجا بر سر از حق نهانی این حکایت
 که نگاری آمد این کار آمد است
 ز زحق خشنود و حق خشنود تو
 اگر عجب امروز ز قراکنت

بود نیانی جانم آنجا غم زده
 چار حج دارم برین درگاه من
 آن جوان گفتا خریدم آورد
 دید انشب ای عجب باین بخوا
 که تجارت سود بسیار است
 شد همه حجاب قبول از سود تو
 کجا اکنون خاک جان پاکنت

مقام سی و پنجم فیین کلاکت خدمت حضرت

بسیار
 بیست و هفت روز در مقام
 خاک بر سر کرد و در خون و فاقه
 وی بول خاص ز سبب العالین
 وی سبب بر سر چه چیزان
 و بی نشکر آمده ارشاد طلب
 و سبب شکر گری خفت اندر کوی تو
 چه شود از صفتی سپر توانی موجود

خاتم این سبب
 ساکت آمد موج زن جانم از تو
 حال ایو خب او گرگون او نداد
 گفت ای سلطان در المکتب من
 ای دل ایستد روز بدین وقت
 ای ملک را بوده شاه از سبب
 ای مدد خورشید مکن روی تو
 آفرینش از توانی مقصود و سبب

به سترین خلد و زهر مست
 به سترین قهرنا از بهر مست
 به سترین بر زبان تظلمت
 به سترین در بینه خلد مست
 عاشق درین جهان توام
 تو مستی بر من مرا از مستی
 به سترین در دنیا به سستی
 به سترین در دنیا در هر مستی
 به سترین بهت در هر مستی
 به سترین من برین دره مستی
 تا به مقصود من درگاه مستی
 تا رسیدم دره تو تو مستی
 وز در تو خالی بر سر آدم
 از میان جان من جان در میان
 بهم تو این حکم بستان کرد تو مستی
 هر شویم بی زبان تو کجا مستی
 از حسین در راه آیه می بهر مستی

به سترین خلد و زهر مست
 به سترین قهرنا از بهر مست
 به سترین بر زبان تظلمت
 به سترین در بینه خلد مست
 عاشق درین جهان توام
 تو مستی بر من مرا از مستی
 به سترین در دنیا به سستی
 به سترین در دنیا در هر مستی
 به سترین بهت در هر مستی
 به سترین من برین دره مستی
 تا به مقصود من درگاه مستی
 تا رسیدم دره تو تو مستی
 وز در تو خالی بر سر آدم
 از میان جان من جان در میان
 بهم تو این حکم بستان کرد تو مستی
 هر شویم بی زبان تو کجا مستی
 از حسین در راه آیه می بهر مستی

از بهر هیت کسرسن پویند کن
مصطفی و محبتی سلطان دین
دیدگان سالک تعلم می نمود
گفت تا با تو تویی ره بودت
گر سر مویی ز تو باقی بود
یک اگر فقر و فاقمی بایدت
سایه شوگم گشته در آفتاب
یک راه تو درین منزل شن
گر چو مردان حال مردان بایدت
اول از حسن گذر آنکه از خیال
حال حاصل در مقام جان شود
بچ منزل در نهاد تو تراست
ادش حس و دوم از وی خیال
منزل حارم از دجای دست
نفس خود را چون چنین شنای
چو تو زین امر بچ بیرون آدی
خوشین بخوشین منی به ام

بدین بخشش مرا خردند کن
چون شنید این سر ز سرگردان دین
جمشش آید متمم می نمود
عشق عاشق جان آگه بودت
کار دوستی دشمنای بود
نیست در دست خدای بایدت
بسیج شود افسا علم بالصدای
نیست آلا در دون دل شدن
قرب وصل حال کردان بایدت
انکه از عقل انکه از دل نیست حال
در مقام جانست کار آسان شود
راستی تو بر بودت از چه تراست
پس سیم عقمت و حامی قیل و قال
بچین جانست در ای سنگلت
جان خود را خوش شناسی با ختی
خرد بخش مرفت گردون آدی
هصل و جان بی عفتل و جان نبی ام

جمله می بسیم چشم دیگر سے
 هم سخن گوئی زبان آن تونه
 گزیدانی کین که این مسح است
 چون تو باشی درختی گم شده
 موسی آن ساعت که بهوش افتاد
 در حلول اینجا مرد گر هر دو سے
 چون بدین منزل رسید پاکباز
 چون رو جان بی نهایت افتاد
 آنچه آنجا منی از انواع راز
 چون تو خود اینجاری بنی همه
 پس بردا کون دراه خوش گیر
 چون شدت آیات آفاقی عیان
 داد یک عضو خود بگوید به
 زانکه فردا از ملک حضور تو
 چون دل سالت قربین راز گشت
 سالت آید پیش بر محترم
 پر گفتش مصطفی و ائم بحق
 جمله می شنوی تو باشی دیگری
 هم بجانی زنده جان آن تونه
 قصه بی بصره بی یسبح است
 تو باشی مردم ای مردم شده
 در نبود او بود خواستش از قضا
 در تحلی تو تا اگر رد سے
 گزید بر گوشت گردد دراز
 شرح آن بعد غایت و قفا
 صد هزاران ساله توان گفت باز
 کل شود دنیای دینی همه
 سخ و ادای درودن در پیش کبر
 زود سب آیات نفسر امیان
 ظلم کن بر نفس داد او به
 باز پرسد بل ز یک عضو تو
 از پس آمد کرد خدمت با گشت
 باز گفتش قصه خود پیش دکم
 در جهان سکنت دارد سب

نقطه فسق از دو گوش خاص است	ورد گوش فقر از اخلاص است
فسق اگر چه محض میرانگیت	با خدای خوشتن همایلیت
این چه بی سرباگی باشد که هست	تا ابد هر دو جهانش زبردست
چون بحیزی سرفروند فقر	پس نبی سرباگی نبود گریز
سربیرستند خلقان جهان	حکمه مردان حق را میعان
هر چه از گردون گردان میرسد	از برای جان مردان میرسد
خلق عالم را برای اهل راز	خوان کشیدند شرق و غرب باز
دی عجب ایشان برای گروه	رود شب از نفس خود آرزو ده

حکایت

مصطفی چون آمد از معراج	دام بنخواست از جهودی جوگر
از برای قوت جو بنخواست	دان جهود سنگ گرو بنخواستش
هر دو عالم دیده سائب از زنی	چون نبودش روز دیگر یک منی
تا جرم چون این دان یکیا نشود	هر دو عالم زیر یک فرماش بود
ضعف ایمان باشد ای نادان	تو چه دانی سرفقر مشیرون
جان آدم نیز سرفقر بوخت	بشت جنت ایک گنشم درخت

حکایت

از اکار بود شیخی نامه ار دید در خواب آن بزرگ کالمکار

گو برای میدی روشن چو ماه
 پس بدو گفتی که عزت تا کجاست
 آن درشته گفتش چه شرم داری
 این همه اطاک و اسباب بود
 کار و بار خویش را داری عزیز
 این همه سنگرز نواد تخته
 روز دیگر مرد از آن غم شد پاک
 یک نخل پاره که از روی جا بدست
 چون شب دیگر بخت آن پاکبان
 گفت آن قصد کجا داری چنین
 گفت آن فرخورد آنجا روی
 باند آنجا مرد ای حق شناس
 شد حجاب راه عیسی سوزنی
 روز دیگر مرد آتش بر دست
 دید القصدش دیگر خوب
 گفت عزت تا کجاست ای نادان
 آن درشته گفت پس ای پاکبان
 یک نوشته آمدی پیش بر راه
 گفت عزم من بدرگاه خداست
 نوشته شمول چندین کا و بار
 پس برای حضرت پاکت بود
 قرب حق بایه بسیار است نیز
 چون نوی بانور حق آینه
 هر چه بودش سرسردرخت پاک
 آن گنج است در گنج بخت
 آن گشته در شش اقا و باز
 گفت قصد قربت العالمین
 با چنین بنده نخل آنجا روی
 با خداوند جهان آخرت پاس
 از نخل سازی تو خود را جوشنی
 و آن نخل پاره بسیار بود خست
 کان درشته کرد سوی دستاب
 گفت نزدیک خدای کا بجاء
 چون تو کردی هر چه بود از خویش باز

تو خون نشین مرد زینجا گاه
 چون همه سوی حق آمد روی تو
 پاک شو از هر چه دارم و باز
 تا تا به نقطه درویشیت
 نقطه فقر است نشان همه
 گر به فقرت نیست فخری جز بوی
 فقر بسپهون کعبه چارگان نمود
 در زمان مصطفی این هر چهار
 جوع و جانباری دلی مغرب
 جده را بی جوع آرامی نمود
 جده اصحاب جانبار آمدند
 جده را غری که بود از ذلی بود
 جده در غربت وطن گنبد آشته
 لاجرم در فقر سلطان آمدند
 در میانانی که صعوکان راه
 خواجهگان عشق و سار از زمان
 که تو هستی مرغ عشق در راه

چون تو نشینی باید پادشاه
 حق خود آید بیگانه اکنون بر تو
 تا صحت در پاکی آید پیش باز
 بود از قرب خدائی خوشبخت
 فقر جان تو است و دران همه
 است و نیست شرک و فضل تو فصل
 پنجهش بخود است حق توان خوان
 بر صحابه بود و ایم آشکار
 چون گذشت این چارم و غمت
 همچو کس در زمان و در نامی نمود
 عاشق و مرود سراندا از آمدند
 لاجرم هر حسبند ایشان کل بود
 دل ز زاد و بود خود برداشته
 بهترین خلق ایشان آمدند
 در رکاب آن نه پای از جا بگناه
 جده در خانه گریزند آن زمان
 از در حق صد هزاران دیده خوا

نابدان هر دیده سسری گزری	خویش را بینی نخت که بری
هر زمانست تازه انکاری دگر	درین هر سوی بازاری دگر
تا به ان هر گوش دریل و نهار	شنوی از در که حق آشکار
کای نخت گوهر اینجا باریست	عشق حق را با نخت کایست
مردمی باید نه سرا درانه پائین	جدگم گشته در او او در خدا
گر بود کیندره در فقرت سنی	نبودت جاوید روی اینی

حکایت پازیرید لبطاسی

پازیرید از خانه می آمد بگناه	اد فاد آنجا سگی با او برآ
شیخ حالی حاضره را در هم گرفت	ز آنکه نکت نخت نامحرم گرفت
نگ زبان حال گشاد آن زمان	نخت اگر ختم کش ازین بیان
در ترم نخت کت خاک ای سیم	صلح اندازد میان ما سیم
کار تو سهلت مابین آن چو پاک	کار تو با نخت کار خوشا کن
گر بخود دهن نمی کیندره باز	پس ز صد دریا کنی غسل نماز
زان جنابت هم نودی بیج پاک	پاک میکودی زمین از آب و خاک
ایکده تو دهن نمی کیندره باز	پس ز صد دریا کنی غسل نماز
زان جنابت هم نودی بیج پاک	پاک میکودی زمین از آب و خاک
شیخ گفتش طابری داری پلید	هست آن در باطن مانا پلید

عزم کن تا بر دو یک منزل کنیم
 گر دو جا آب سخن بریم شود
 بنسبدهی کن ای بظا بر باطنم
 سنگ بدگفت ای امام ز ابر
 زانکه من رده جانم این زمان
 بر کزایم مرا کوبی رسد
 بر کزایمی تو گردد خاک تو
 از پی فردای خود تا زاده ام
 تو که نکال راه افتاده
 تا بود گندم مگر فردا ترا
 شیخ کاین شیوه حالی آه کرد
 گفت من چون می شایم ز ابر
 همی لایزال دلم یزالی
 تا که بیامد من و مانی ترا
 چون ز ما و من بردن آئی تمام
 بود و عالم کل تو باشی و السلام

حکایت

دعوی بد صوفی درویش را سوی قاضی برد چشم خویش

صوفی آن دعوی چه کرد آنجا
رفت صوفی دل از بند آورد
قاضیش گشتا و گر باید گواه
باز قاضی گشت ای مرد مجاز
ز آنکه هر صوفی که با خود آوری
چون عهد نبود میان آن گروه
کین گروهی اند چون کین شده
بر که یکدم از خاد اینجا بگواه
نام او از هر دو عالم گم شود
بس چو یک ششم که در نزد شود

حکایت

حورقی را که دمی گم گشته بود
در میان راه می شد بیقرار
صوفی گفتش سال ای گنجت
عشم مخور گر تو نیایی بر درش
چون سخن شنود زن آید بخوش
می ندانم اینیکه هر که اینجا
ز آنکه من دانم که خلق روزگار
دل از آن دروش سخن آنغش بود
در عشم آن طفل دنیا لید زار
پیش کین و قال نیک زن
باز نیایی در جهان دیگرش
گفت ای صوفی چه میگوئی خوش
کم شود فردا بود در پیش راه
زین دو عالم در یکی وارد قرار